

نامه

مردم



-۱۰-

صاحب امتیاز: دکتر رضا راہمنش

سر دبیر: احسان طبری

اداره کننده: جلال آل احمد

نامہ

ماہانہ

مردم

جای اداره: تهران - خیابان فردوسی، روبروی سوم اسفند، چاپخانه شعله‌ور
وجوه مجله رامی توانید به حساب ۴۶۵۶۱ بانک ملی ایران بنام مدیر مجله بسپارید
نامه‌ها و مقالات رسیده پس فرستاده نمی‌شود و اداره در حکم و اصلاح
آنها آزاد است.

نقل مطالب مجله با ذکر مأخذ و بدون تحریف آزاد است

۱۵ ریال

تک شماره

۱۵۰ <

اشتراک یکساله

۸۰ <

شش ماهه

بهای

در این شماره

۱	انور خامه	انقلاب بزرگ اکتبر
۵	جلال آل احمد	زندگی که گریخت
۹	بزرگ علوی	گیله مرد
۲۳	احسان طبری	دل‌تنگی پائیز (شعر)
۲۴	محمد رضا خزائلی	کودکان رهگنر (شعر)
۲۵	ترجمه پرویز داریوش	جورابهای سفید از - لارنس -
۴۷	نادر نادیر پور	دیوانه (شعر)
۴۹	ترجمه علی مستوفی	مارگو - از: ایلیا ارنیورگ
۵۵	ترجمه کاظم آملی	شهدای میدان - پابلو ترودا -
۵۸	احسان طبری	راهی به بیرون از دیار شب (بقیه)
۷۰	سعید نفیسی	ابومنصور محمد بن عبدالرزاق
۸۱	ابراهیم گلستان	به دزدی رفته‌ها
۹۴	-	کتابهای نو

انتشار از «نویسنده» چاپ امریکا

شهادای میدان

پشت‌جلد

مردم

انور خامه

انقلاب بزرگ اکتبر

با اطمینان خاطر میتوان ادعا نمود که انقلاب بزرگ اکتبر برجسته ترین و مؤثرترین نقطه تحول تاریخ بشر تا امروز بوده است و هیچیک از نقاط تحول اساسی دیگر که قبل از آن در زندگی انسانی دیده میشود دارای اهمیتی باین اندازه زیاد و نتایجی تا این حد شگرف نبوده است.

بک مقایسه ساده میان جریان تاریخ کشورهای جهان، پیش از اکتبر ۱۹۱۷ و پس از آن میتوانند وسعت دائره تأثیرات این انقلاب را بطوری بسیار نشان دهد.

تنها کافی است نخستین جنگ جهانی را با جنگ اخیر و علل و نتایج هر یک را باهم مقایسه کنیم.

اریک کوک نویسنده معروف انگلیسی معاصر مینویسد:

«مجموع کنیند نتایج جنگ اخیر چه میبود اگر نیروی غول آسای هیتلری با تساریسم پیوسته برخورد میکرد و با بطریق محتمل تری آن را بمنوان همدست کوچک خویش با خود متحد میساخت. درین صورت امروز آزادی کجا بود؟»

مقاومت بی مانند حکومت سوسیالیستی شوروی را، که آلمان نازی را از پای درآورد و سمرشق وطن پرستی حقیقی و آزادی دوستی واقعی در برابر همه جهان نهاد و توده های وسیع کشورهای اشغال شده را بقیام در برابر غارت و بنیادگری برانگیخت؛ بازوحیات تمدن ترین ملت های اروپائی هنگام نخستین جنگ جهانی مقایسه کنیند؛ آنوقت مانند اریک کوک و بسیاری از بزرگترین متفکرین جهان امروز بارزش بی مانند انقلاب اکتبر بی خواهید برد.

منظره امروز اروپا را در نظر آورید. حکومت های دموکراسی نوین را با فعالیت بی سابقه و طبق نقشه آنها برای عمران و آبادی. برای جبران خرابی های جنگ و تجدید ساختمان، بالاخره برای آتیه ای درخشان و خالی از اندوه مشاهده کنیند. تغییراتی که حتی قدیمی ترین کشورهای سرمایه داری مانند انگلستان و فرانسه تاگزیر شده اند در سیستم اقتصادی خود بدهند و اگر در ظاهر هم، و برائش فشار افکار عمومی هم باشد. اصول ملی شدن صنایع و نقشه دار شدن اقتصاد را قبول کنیند

به بینید؛ جنبش را کارگران در ایتالیا و فرانسه مشاهده کنید؛ آنوقت شما هم مانند لویی سایان معتقد خواهید شد که: «امروز منظره اروپای سالخورده تغییر کرده است»

کیست که قیافه کنونی اروپا را به بیند و به قدرت عظیم تحولی انقلاب اکتبر پی نبرد؟

کیست که قیام نیرومند کنونی ملل اسیر مستعمرات را در برابر استعمار و امپریالیسم ملاحظه کند، نبرد ملت‌های اندونزی، هندوستان، ویت نام، فلسطین و مصر را برای رهایی و استقلال قلمی خویش به چشم به بیند و بازهم منکر نیروی جانبخش و بیدارکننده انقلاب اکتبر باشد؟

به تاریخ جنبش ضد استعماری این ملل نگاه کنید؛ نخستین تکان آنها پس از انقلاب اکتبر و نتیجه مستقیم آنست: هندوستان پس از بیست و چند سال مبارزه امروز نخستین مقدمات آزادی خود را بدست آورده است جنبش استقلال طلبانه مصر بیش از بیست سال پیش توسط زغلول باشا آغاز گردید؛ زحمتکشان چین بیست سال است بیدار شده اند و تاکنون لحظه‌ای از مبارزه پر ضد فئودالیسم و استعمار نیا سوده اند.

امروز با مشاهده جنبش حیات بخش آزادخواهانه در دورافتاده ترین گوشه‌های جهان میتوان بحقیقت ارزش کلام «چون رید» نویسنده انگلیسی که بچشم خود ناظر انقلاب اکتبر بوده است فهمید و بمعنی حقیقی آن «ده روزی که دنیا را لرزاند» پی برد.

علت این رستاخیز عظیم امروز جهان اینست که سی سال پیش انقلاب اکتبر پایه‌های دنیای فرتوت، دنیای بوسیده طبقاتی را با یک تکان شدید لرزاند و از هم فرو ریخت و بر روی ویرانه های آن اساس جهانی نوین، جهانی که در آن رژیم اقتصادی، اجتماعی و سیاسی متفاوتی بارزیم های کهن سال سلطه داشت، رژیمی که استحکام آن از همه جهت درطن چنگ اخیر آزمایش گردید و باینداری آن چه از نظر اقتصادی، چه سیاسی و چه نظامی آشکار شد؛ بنانهاد.

هدیه‌ای که انقلاب اکتبر بجهان بخشید سوسیالیسم بود.

اینهمه تغییرات فراوانی که در سی سال اخیر در محیط جهان دیده میشود باید علت آنرا در ماهیت سوسیالیستی انقلاب اکتبر جستجو کرد.

انقلاب اکتبر اگر از حیث تکان انقلابی برتر و بالاتر از انقلاب کبیر فرانسه و سایر انقلابهای قبل از خود نباشد مسأله از حیث ماهیت اجتماعی از همه آنها کامل تر و عالی تر است.

میان انقلاب اکتبر و انقلابهای پیش از آن همان فرقی وجود دارد که میان رژیم سوسیالیسم و سایر رژیم های پیش از آن موجود است. انقلاب کبیر فرانسه و سایر انقلابهای نظیر آن فقط توانستند شکل حکومت طبقاتی را تغییر دهند و بجای یک اقلیت حاکم اقلیت دیگری را بر عرش محکوم مسلط و فرمانروا سازند.

ولی انقلاب اکتبر اساس حکومت طبقاتی را واژگون ساخت و برای اولین بار حکومت اجتماع را در کف صاحبان حقیقی آن، یعنی اکثریت زحمتکش نهاد و برای اولین بار اکثریت سرمایه دار و استعمار طلب را مطیع و فرمانبردار اکثریت آزادبخواره و استقلال جو گردانید.

انقلابهای قبلی شکل حکومت طبقاتی را عوض میکردند ولی ماهیت و اساس آن دست نمیزدند. انقلاب اکتبر در عین حال که طبقه حاکمه را تغییر داد ماهیت حکومت طبقاتی را نیز تغییر داد و نوع پیشرفت بشر را بسوی جامعه بی طبقات رهنمون گردید.

انقلابهای پیشین حد فاصل میان جامعه های طبقاتی، میان حکومتهای مختلف طبقات ممتاز بودند. ولی انقلاب اکتبر آن دره ایست که حکومت طبقات ممتاز را از حکومت توده های زحمتکش جدا می کند و جامعه طبقاتی را از جامعه بی طبقات متمایز میسازد.

انقلاب اکتبر آن مرحله ایست که نوع بشر مطابق گفته «انگلس» از سرزمین چهل و اجبار، به قلمرو آگاهی و اختیار قدم میگذارد.

نه تنها از اهمیت شایان و نتایج حیرت انگیز انقلاب اکتبر در این ماهیت اجتماعی آن مستتر است بلکه سر پیروزی و اعجاز و موفقیت این انقلاب در شرایط بسیار نامناسب و ناسازگار امپراطوری عقب مانده تزاری نیز در عین ماهیت پنهان است.

انقلاب اکتبر در کشوری پیروز شد که اگر از جهت پیشرفت صنایع و تمدن عقب مانده تراژ کشور های دیگر اروپا بود در عوض شرایط دشوار زندگی و متناسب آن نیروی انقلابی توده های زحمتکش و ستمدیده آن، از طرفی، و پوسیدگی و پورشالی بودن حکومت طبقات ممتاز شیلی بیشتر از سایر کشور های اروپا بود. انقلاب اکتبر در کشوری پیروز شد که مطابق نظر لنین شرایط پیروزی انقلاب در آن جمع بود یعنی: «طبقات، با این اجتماع دیگر نمیتوانستند، طبقات بالای اجتماع دیگر نمیتوانستند بشری سابق برندگی خود ادامه دهند. اکثریت کارگران آگاه، کما لزام انقلاب را فهمیده و برای جانبازی در راه آن حاضر بودند و طبقات حاکمه نیز در چنان بحران حکومتی قرار داشتند که زندگی سیاسی را حتی در عقب مانده ترین توده های، ملت بیچار کرده بود.»

انقلاب اکتبر در کشوری روی داد و پیروز شد که مطابق گفته استالین «زنجیر امپریالیسم در آنجا از هر نقطه دیگر ضعیف تر و سست تر و برای باره شدن، آماده تر بود.»

انقلاب اکتبر زنجیر امپریالیسم و استعمار جهانی را از هم گسیخت و راهی و آزادی را بروی همه ملت های جهان گشود. اگر امروز عقب مانده ترین ملت های جهان در جاده آزادی و استقلال پیش میروند و استعمار و ستمگری را قدم بقدم و سنگر بسنگر عقب مینشانند در نتیجه آنست که انقلاب اکتبر این راه را

بروی آنها باز کرد و هدف حقیقی پیکار را بآنها نشان داد .
اینست کمک نمر بخشی که انقلاب اکتبر بهمة ملت های اسیر جهان
کرده است .

ملت ایران نیز که قرنهایست زیر یوغ استبداد و استثمار مغتنق و کوفته
شده است بدون شك در زمره مللی است که از این کمک بهره مند گردیده اند . ملت
ایران باید با استفاده از نتایج انقلاب اکتبر باتمام قوا بر علیه استثمار و ستمگری
مبارزه کند و تا سرحد آزادی و استقلال پیش رود .

علاوه بر این ملت ایران بمناسبت نزدیکی و تماس مخصوصی که با مهر
انقلاب اکتبر داشته است بیش از سایر کشور های اسیر از آن بهره ور گردیده .
انقلاب اکتبر بطور مستقیم یوغ امپریالیسم تزاری را که ملت ایران از آن زجرها
دیده بود در هم شکست و کلیه آثار شوم استثمار تزاری را از روی ملت
ایران پاک کرد ؛ انقلاب اکتبر قرضه سنگین و استعماری سرمایه داران تزاری را
بملت ایران بخشید و کلیه معاهدات استعماری گذشته را لغو کرد .

ملت ایران هرگز نمیتواند این کمک های گرانبهای انقلاب اکتبر را
فراموش کند و تاریخ ایران ندای انقلاب اکتبر را همواره مانند نغمه ای آزادی بخش
در صفحات خویش ضبط خواهد کرد .

۱۹ آبانماه ۱۳۲۹

زندگی گله گریخت

آفتاب مغز آدم را داغ می کرد. خیابان کنار شط خلوت شده بود. آمد و رفت بند می آمد. در میان نخلستانهای آن طرف شط، انگار مهی موج میزد. مهی که با گرد و خاک آمیخته بود. یک کشتی بزرگ که در پای اداره گمرک لنگر انداخته بود سوت کشید. سوت خیلی کوتاهی بود که در میان گرمای هوای بعد از ظهر خرمشهر گم شد. انگار دنباله آنرا قیچی کردند.

یک قایق بزرگ شرعی را باز میزدند. حاصلها گونی های برنج را بدوش می کشیدند و از روی الواری که بجای بل، از کساره سکو به لبه قایق بند کرده بودند می گذشتند. آواز ته قایق گونهارا رویهم می آید. آب شط پائین رفته بود و بل موقتی باریکی که می بایست از روی آن بگذرند خیلی سرازیر بود. باربرها پنجه تر بودند. دو نفر دیگر روی سکو، کیسه های برنج را روی کول آنها می گذاشتند دو نفر هم بودند که در قایق گونی ها را می گرفتند و در گوشه ای ردیف می چیدند. تندکار می کردند. بار زیاد بود. شاید تا غروب هم طول می کشید.

یک باربر دیگر از راه رسید. زیاد جوان نبود. کولسوارش از پشت، روی کمرش افتاده بود و شل و وارفته راه می آمد. یک کلاه لبه دار پسر داشت. ریشش برایشیده بود. یک دست خود را توی حیش کرده بود و بادست دیگرش طناب بار بند خود را روی دوش تکمید داشت.

کسی مخالف نبود. چند کلمه صحبت کردند و قرار شد او هم کمک کند. طنابش را بکناری نهاد. کلاهش را پائین تر کشید. کوله را روی پشتش جابجا کرد و زیر دست آن دو نفر که روی بارها ایستاده بودند خم شد. چشمش برق میزد. گونی ها باهم فرقی نداشت. یکی هم بروی دول او گذاشتند. وقتی خم شده بود و مهبیای بار گرفتن بود هیچ فکری نمی کرد. کار گیرش آمده بود. این مهم بود.

چند قدم بطور عادی برداشت. هنوز به وسط خیابان نرسیده بود که زانوهایش ناگهان لرزید. چند ثانیه صبر کرد و بعد براه افتاد. قدمهای معمولی داشت. وقتی عادی راه میرفت برای او فرقی نداشت. قدمها خودشان برداشته می شدند و خودشان بزمین گذاشته می شدند. ولی گونی را که بروی دوشش گذارده بود گویا قضیه از قرار دیگر شد. پاهایش هنوز از روی زمین بلند نشده، دوباره بدن بال قرار گاهی می گشتند و بزمین می نشستند. اول جدی نگرفت. ولی نه، درست همینطور بود. دست خود او نبود. خیلی سعی می کرد. ولی باز پاهایش می لرزید. یکدم خواست فکر کند که شاید نمی تواند این بار را ببرد ولی زود دنباله فکر خود را بزید. مطمئن بود که زانویش از عقب تا نخواهد شد. او فقط می بایست کوشش کند که از جلو خم نشود و بار بزمین نیفتد. نمی دانست کیسه برنج چقدر وزن دارد.

دیگران براحتی می بردند تندهم می رفتند، ولی پای او می لرزید اشکالی نداشت. می توانست سعی کند و نگذارد زانویش خم شود. ولی پایش می لرزید حتی میج پایش هم بلرزه می افتاد. یکدم چشمش را بست و بخود تلقین کرد. دید که ممکن بود زمین بخورد. زود چشمش را باز کرد. چیزی به کنار شط نمانده بود. همراهِ از پای تل بار تا کنار شط، شاید چهل قدم بود. بارها را در آن طرف پیاده روی پای دیوار چیده بودند. او حالا وسط خیابان بود. خویش این بود که ماشین رد نمی شد. خیابان خلوت بود. دیگران بکار خود مشغول بودند. يك دور هم از او جلو افتاده بودند او تازه از وسط خیابان می گذشت. سعی می کرد تندتر راه برود. ممکن نبود. میخواست از لرزش پاهایش جلوگیری کند. همه همش صرف این می شد. در فکر این بود که زودتر به کنار شط برسد و از روی پل باریک بگذرد و بار را توی قایق بزمین بگذارد. دیگران که خیلی حریص قدم بر میداشتند درین فکر بودند. او فقط در فکر این بود که پایش نلرزد و زانویش خم نشود. نمی بایست بار بزمین بیفتد. به کنار شط رسیده بود. خیس عرق شده بود. کلاه بسرش تنگی میکرد. سرش انگار بزرگ شده بود. مغزش درد گرفته بود. عرق از چاک سینه اش پائین میرفت. حس می کرد که دارد آب می شود. پیراهن، زیر کمر بندش خیس شده بود و بتنش می چسبید. پایش هنوز می لرزید. شاید دوروز بود که بار سنگین برداشته بود. ولی بار سنگین نبود. دو روز بود کاری گیر نیارده بود. این مهم نبود. این هفت نفر حتماً الان دارند او را می بایند. حتماً کارشان را ول کرده اند و او را نگاه می کنند و بهم چشمک میزنند. حتماً... یکبار دیگر هم سه نفر از پهلوی او رد شدند و رفتند که بار بگیرند ولی او حتم داشت که همه آنها الان در گوشه ای ایستاده اند و باو نگاه می کنند و چشمک میزنند. نمی باید بار بزمین بیفتد. اگر شده است بپیرد باید بار را برساند. مگر از دیگران چه کم دارد؟ حتی سرش را هم بالا نمی کرد. می ترسید. پیشانی اش خیس عرق بود. دیگران اینطور عرق نکرده بودند. نمی خواست آنها را که باو می خندیدند و چشمک میزدند نگاه کند. میخواست کار خود را بکند. میخواست نگذارد بار بزمین بیفتد. میخواست نگذارد پایش بلرزد. ولی پایش می لرزید. یکدم کنار شط ایستاد. باز پایش می لرزید. نزدیک بود زانویش خم شود و بار توی شط بیفتد. خود را زود کناری کشید. یکدم دیگر صبر کرد. دو نفر دیگر پشت سر هم از پهلوی اش گذشتند. قدمهای مطمئن و شمرده خود را روی الوار گذاشتند و پشت سر هم پائین رفتند. الوار لنگر بر میداشت و زیر پای آنها بالا و پائین میرفت. ولی آنها بی اعتنا گذشتند. او هم باید برود. مگر چه می شده اطمینان خاطر خود را بازیافت و قدم بجلو گذاشت. قدم اولش را روی الوار جای داد. ولی ناگهان وحشت کرد. چشمش ببایش افتاد. زانویش سخت میلرزید. خودش حس نمی کرد. اما میدید. انگار چشم هم بلرزه افتاده بود. وحشت زده شد. نزدیک بود زانویش خم شود و بار توی شط بیفتد. یکدم بی تصمیم ماند. نمی دانست چه کند. خواست قدم دومش را هم بلند کند و بجلو بگذارد. حتی حاضر بود یک قدم کوچک بردارد.

حاضر بود که قدم دومش را بجلو پرتاب هم بکند. ولی نمی شد. کوشش هم کرد ولی دید که اگر برای يك دم هم شده پای دومش را از روی زمین بردارد؛ آن دیگری بیشتر خواهد ارزید. زانویش خم خواهد شد؛ خودش سرنگون خواهد گردید و - کیسه برنج توی شط فرو خواهد شد. به بی تصمیمی خود خاتمه داد. پایش را بجمله پس کشید و دوباره بکند رفت.

دیگران باز هم میگذشتند و باز هم مطمئن و بی اعتنا از روی الوار بازیکی که زیر پایشان لنگر بر می داشت و بالا و پائین میرفت؛ و تند روی شده و بار را توی قایق می انداختند و بر می گشتند. برایشان خیلی عادی بود.

هیچکس حرفی نمیزد. وقتی او پایش را روی الوار گذاشته بود و مردد مانده بود نفهمید چقدر طول کشید. ولی حس می کرد که توی قایق و پشت سر او، توی خیابان منتظرند که آورد شود تسا بتوانند عبور کنند. اما نه. مطمئن بود که آنها ایستاده اند. کار خود را بکناری نهاده اند و او را مسخره میکنند و چشمک میزنند. با آستین کتش عرق پیشانی اش را پاک کرد. آستینش خیس خیس شد. سرش را بلند کرد و آن دورها، لای نخل های آن طرف رودخانه دنبال چیزی گشت. دیگر چشمش برق نمیزد. برق آنها نیز دنبال نگاهش لای نخلستانها گم شد. سرش سنگینی کرد و باز بیائین افتاد. شاید يك دقیقه گذشت. پای او هنوز می ارزید. برگشت. دیگران هنوز تند میرفتند و می آمدند. او هم نیروی خود را جمع کرد و قدم تندتر برداشت. دوسه قدم تا لب شط را بجمله بیسود. پایش هنوز می ارزید. ولی دیگر این مهم نبود. اطمینان پیدا کرده بود که زانویش از جلو هم خم نخواهد شد. بهمان سرعت روی الوار آمد. تقریباً چشم خود را بسته بود. بسته بود. ولی نمی خواست بداند روی چه چیزی پا گذاشته. سه قدم جلو رفت. خیلی جرأت بخرج داده بود. یکبار به باین فکر افتاد. حالا روی الوار بود. پایش باز شروع کرد بلرزیدن. سخت هم می لرزید. هنوز بوسط الوار نرسیده بود. که الوار باریک لنگر بردارد و بالا و پائین برود ولی پایش می لرزید. انگار پل موقتی هم زیر پای او بلرزه می افتاد. باز خیس عرق شده بود. از پیشانی اش عرق می چکید. يك دقعه وحشت زده شد. خیال کرد الان زانویهایش از پهلو خم خواهد شد و پاهایش از دو طرف الوار بیائین خواهد افتاد و کیسه برنج توی شط سرنگون خواهد شد. داشت همین طور هم میشد. نمیدانست چه کند. اینور و آنور پل معطل او بودند. هیچکس حرفی نمیزد. از بس دستهایش را روی شکمش بهم فشار داده بود استخوان انگشت هایش درد گرفته بود. عرق از زیر گلو و چاک سینهاش می چکید و روی الوار می افتاد و بهین میشد. الوار داشت لنگر بر میداشت. اما نه. هیکل او و بار سنگین روی دوشش بود که روی پل باریک داشت لنگر بر میداشت. همینطور شد. نزدیک بود از - پهلوئی راست توی شط سرنگون شود. دستهایش را با عجله از هم باز کرد و متعادل ز خود را بسختی حفظ نمود. طول الوار هفت قدم بیشتر بود. دیگر نمیشد همانجا ایستاد. خیلی معطل شده بودند. حتما خیلی باو خندیده بودند. هر چه طاقت داشت آب

شده بود و بصورت عرق روی آن الوار لعنتی چکیده بود و پهن شده بود. اما چه جور برگردد. چقدر باو خواهند خندید. آنوقت دیگر کی کارگیر بیاورد. دوروز است که کاری گیر نیاورده. انگار بل موقتی هم شروع کرد به تاب خوردن داشت از زیر پایش در میرفت. آه که داشت میبرد! نفسش را توی سینه اش حبس کرده بود. سرش با این افتاده بود. چشمش از وحشت ضعیف دریده شده بود. ترسید که مبادا تنم چشمپایش از کاسه دریده شده آنجا بیرون بیاید و با این توی نهر بیفتد - یا مثل چکه های عرق سینه اش روی الوار، روی این بل لعنتی بیفتند و اینطور پهن شود. خیلی ترسید. یکدم چشمش را بست. سرش داشت گیج میرفت. تاریکی درون چشمش پراز قرمزی شد. نزدیک بود سرنگون شود. زود چشمش را باز کرد. چشمش را دریده کرد. نمی شد اینطور مزدم را معطل گذارد. باوچه خواهند گفت. ولی هیچکس حرفی نمی زد. حتما در کناری ایستاده بودند سیگار می کشیدند و باو می خندیدند. پس چرا صدای خنده شان نمی آمد؟ لعنتی ها! تعادل خود را بزور حفظ کرده بود دستپایش را دو مرتبه زیر شکمش بهم قلاب کرد. درهم فشرد. و عقب عقب دو سه قدمی را که روی الوار پیش آمده بود دوباره پیسود و پایش را روی خاک محکم سکوی کنار شط گذاشت. آنوقت حس کرد که پایش دارد می لرزد توی دلش هم می لرزید. حتی روده هایش را حس می کرد. حس می کرد که می لرزند. نمی باید بار را بزمین گذارد. آهسته آهسته تا پای تسل کیسه های برنج رفت. عرق از چاک سینه اش و از برآمدگی زیر گلویش روی زمین می چکید و میان خاک داغ کنار شط فرو میرفت.

کیسه برنج را به تانی از روی کوله او برداشتند. او همانطور خم مانده بود. دولا مانده بود. انگار با آخرین قطره عرقی که از چاک سینه اش روی زمین چکید و در خاک فرو رفت طاقت او هم چکیده بود و در خاک داغ کنار شط فرو رفته بود.

دنباله سوت کوتاه و تکرار یک کشتی رادروا قیچی کردند. یک قایق موتوری زیر اسکله گمرک ایستاد و از نفس افتاد. در میان نخلستانهای آنطرف شط انگار موی آمیخته با گرد و خاک موج میزد. و برق چشم انسانی که زندگی ازو گریخته بود در آن میان سرگردان بود.

جلال آل احمد

گیله مرد

باران هنگامه کرده بود. باد چنگ میانداخت و میخواست زمین را از جا بکند. درختان کهن بجان یکدیگر افتاده بودند. از جنگل صدای شیون زنی که زجر میکشید میآمد. باد آوازهای خاموش را افسار گسیخته کرده بود. رشته های باران آسمان تیره را بزمین گل آلود میدوخت. نهرها طغیان کرده، آبها از هر طرف جاری بودند.

دو مامور تفنگ بدست گیله مرد را بفومن میبردند. او بنوی خاکستری رنگی بگردنش پیچیده بود و بسته ای را که از روی دوش خود به پشت انداخته بود در دست داشت. بی اعتنا به باد و بوران و مامور و جنگل و درختان تهدید کننده و تفنگ و مرگ، باهای لغتش را با آب میزد و قدم های آهسته و کوتاه بر میداشت. بازوی چپش آویزان بود. گونی سنگینی میکرد. زیر چشمی بماموری که کنار او راه میرفت و سر نیزه ای که باندازه یک کف دست از آرنج بازوی راست او فاصله داشت و از آن چکه چکه آب میآمد، نگاه میکرد. آستین نیم تنه اش کوتاه بود و آبی که از بتو جاری میشد، باسانی در آن فرو میرفت. گیله مرد هر چند دقیقه یکبار بتورا رها میکرد و دستمال بسته را بدست دیگرش میداد و آب آستین را خالی میکرد و دستی بصورت خود میکشید. مثل اینکه وضو گرفته و آخرین آب را از صورتش جمع میکند. فقط وقتی سوی کمرنگ چراغ عابری صورت پهن استخوانی و چشمهای سفید و درشت و بینی شکسته او را روشن میکرد، وحشتی که در چهره او نقش بسته بود نمودار میشد.

مامورا ولی، باسم محمدولی و کیل باشی، از زندانی دلبری داشت. راحتش نمیکذاشت. حرفهای نیشدار میزد. فحش میداد؛ صدماتی را که راه دراز و باران و تاریکی و سرمای بایز باو میسرانند از چشم گیله مرد میدید.

«ماجراجو، بیگانه برست. تودیکه میخواستی چی کار کنی؟ شلوغ می خواستی بکنی؟ خیال میکنی مملکت صاحب نداره...؟»

«بیگانه برست» و «ماجراجو» را محمد ولی از فرمانده یاد گرفته و فرمانده از رادیو و مطبوعات ملی آموخته بود.

«شش ماهه دولت می داد میزنه، میگه بیایید حق اربابو بدید، مگه کسی حرف گوش میده؛ به مفت خوری عادت کردند. آن ممه را لولو برد. گذشت، دوره هرج و مرج تمام شد. پس مالک از کجا زندگی کنه؟ مالیات از کجا بده. دولت پول نداشته باشد، پس تکلیف ما چی؟ همینطوری کردید که پارسال چهار ماه حقوق را عقب انداختند. اما دیکه حالا دولت قوی شده. بلشویک بازی تموم شد. یک ماه است که هی میام تو قهوه خانه. از این آبادی بان

آبادی میرم . میکم با بابایانید حق اربابو بخید - اعلان دولتو آوردم ، چسبوندم که اگر رعایا نخوانند سهم مالکوبندند > سرکار..... فرماتند یادگانمراجعه نموده تا بوسیله امنیه کلیه بهره مالکانه آنها وصول و اصال شود - > بهشون حالی کردم که وصول و اصال یعنی چه . مگر حرف شفتند - آخه میگه مالک زمین بده ، بگذر بده ، مخارج آبیاری رو تحمل کنه و اطمینان نداشته باش که بهره مالکانه شو بگیره . ندادید ، حالا دولت قدرت داره ، دو برابر میگیره . ما که هستیم ، گردن کلفت ترهم شدیم . لباس امریکائی ، پالتوی امریکائی ، کامیون امریکائی ، همه چی داریم . مگر کسی گوش میداد ؟ سهم مالک چیه ؟ دریغ از يك پیاله چای که بمن بدنند . حالا حالا..... >

بعد قهقهه میزد و میگفت : «حالا، حالا ، خدمتتون میرسنند . بگو ببینم تو چه کاره بودی ؟ لاور (۱) بودی ؟ سواد داری ؟..... >

گیله مرد گوشش باین حرفها بدمکار نبود و اصلا جواب نمیداد. از «تولم» تا اینجا بیش از چهار ساعت در راه بودند و در تمام مدت محمد ولی و کیل باشی دست بردار نبود . تهدید میکرد ، زخم زبان میزد ، حساب کهنه پاک میکرد . او فقط در این فکر بود که چگونه بگیرزد . اگر از این تفنگ هاداشت او را گیر نیآوردند . اگر تفنگ داشت اصلا کسی او را سرزراعت نمیدید که به این مفتی مامور بتواند بیاید و او را ببرد . چه تفنگهای خوبی دارند . اگر صد تا از اینها دست آدمهای آگل بود . هیچکس نمی توانست با باین جنگل بگذارد . اگر از این تفنگها داشت اصلا خیلی چیزها اینطوری که امروزهست نبود . اگر آروز تفنگ داشت ، امروز صفرا زنده بود و او محض خاطر بچه شیر خوره اش مجبور نبود سر زراعت برگردد و زخم زبان آگل لولمانی را تحمل کند که باو میگفت : تو «مرد نیستی ، تو ننه بچها هستی» اگر صد تا از این تفنگ هادردست او و آگل لولمانی بود ، دیگر کسی اسم بهره مالکانه نمیبرد . - تفنگ چیه ؟ اگر يك چوب کلفت دستی گیرش میآمد کار این و کیل باشی شیرهای رامی ساخت . کاش باران بنده میآمد و او میتوانست تکه چوبی پیدا کنه . خودش را بزمین میانداخت ، با يك جست بر میخاست و در يك چشم بهم زدن با چوب چنان شربتیی به سر نيزه وارد میکرد که تفنگ از دست محمد ولی ببرد کار او را می ساخت اما مامور دومی سه قدم پیشاپیش او حرکت میکرد ! گویی وجود او اشکالی در اجرای نقشه بود . او را نمی شناخت . هنوز قیانه اش را ندیده بود . با او يك کلمه هم حرف نزده بود .

کشتن کسی که آدم او را ندیده و نشناخته کار آسانی نیست . او ، اگر قاتل صفرا گیرش میآمد ، میدانست که با او چه کند . با دندانهایش حنجره او را میدرید . با ناخنهایش چشم هایش را درمیآورد گناه مرد ارزنده نگاه کردید محمد ولی کنار او راه میرود و از سر نيزه او آب می چکد . از جنگل صدای زنی

که حمله گرفته باشد و چپخ بزند میآمد محض خاطر بچه اش بود که امروز گیر افتاده بود. حرف سر این است که تا چه اندازه اینها از وضع او باخبر هستند. تا کجایش را میدانند. محمد ولی باو گفته بود بز خان نائب گفته، باک سر بیبا تا فومن و برو. میخواهند بدانند که از آگل خبری داری یا نه؟ بحرف این ها نمیشود اعتماد کرد و آگل تا آن دقیقه آخر باو گفت «نرو، برنگرد، نرو سر زراعت» پس بچه اش را چه بکنند؟ او را بسکه بسپرد. اگر بچه نرود، دیگر کسی نمیتوانست او را پیدا کند. آنوقت گرفتن انعام صفرا بچه آسان بود از عهده صد تا از اینها بر میآمد. اما آگل لولمانی آدم دیگری بود. چشمش راهم میگذاشت و تیر در میکرد. مخصوصا از وقتی که دخترش مرد، خیلی قسی شده بود. او بخودی می توانست آدم بکشد. آگل میتواندست بایک تیر از پشت سر کلاک مامور دومی را که سه قدم پیشاپیش او پوتین هایش را بآب و گل میزد، بکشد. اما این کار از دست او بر نمیآید، از او ساخته نیست. محمد ولی را دیده بود، او را می شناخت، شنیده بود که روزی به کومه آمده و گفته بودند است که «اگس فوروی بیش خان نائب به فومن نرود، گلوی بیه را میزنم سر نیزه ببرم. تا بیاید عقب بپوش» این را به مارجان گفته بود.

مامور دومی پیشاپیش آن ها حرکت میکرد. از آنها بیش از سه قدم فاصله داشت. ارم در فکر بدبختی و بیچارگی خودش بود. او را از خاش آورده بودند. بی خبر از هیچ جا آمده بود به گیلان. برنج این ولایت بهش نمیساخت. همیشه اسهال داشت. سرش میزد. باران و رطوبت بی حالش کرده بود. با دو تا پتو شبها بیخ میکرد. روزهای اول سرچه کم داشت از کومه گیله مردان جمع کرد. باسانی میشد سعی روی آن گذاشت. «این ها انا بیه ایست که گیله مردان قبل از ورود توان دولتی از خانه های ملاکین چپاول کرده اند. اما بدبختی این بود که در این کومه ها شیخ پیتر نرود در تمام این صفات تکه شیشه ای پیدا نشد که در مقابل آن بتواند ریش خود را با آن بتراند، چه برسد بائینه. مامور بلوچ منی این زندگانی را چشیده بود. مکرر زندگانی آنها را غارت کرده بودند. آنجا در ولایت آنها آدم های خان یکمرتبه مثل مور و ملخ میریختند توی دهات، از گاو و گوسفند گرفته تا جوجه و تخم مرغ هرچه داشتند میبردند به بچه و پیره زن رحم نمیکردند داغ میکردند. یکی دو مرتبه بیچاره میشدند کدخدا را بیش خان همسایه میفرستادند و از او کمک میکردند و بسد بنظر یک دهکده ای بتصرف خانی در میآمد، این داستانی بود که بلوچ از پدرش شنیده بود خود او هیچوقت رعیتی نکرده بود، او همیشه، از وقتی که بغا طرش هست، تفنگدار و مزدور خان بوده. اما در بچگی مره غارت و بی خانمانی را چشیده بود. مامور بلوچ وقتی فکر میکرد که حالا خود او مامور دولت شده است، وحشت میکرد، برای اینکه بهتر از هر کسی میدانست که در زمان تفنگداریش چند نفر امنیه و سرباز کشته خودش میگفت: «باندازه موهای سرم» برای او زندگی

جدا از تفنگ وجود نداشت. او با تفنگ بدنيا آمده با تفنگ بزرگ شده و با تفنگ خواهد مرد. آدم کشي برای او مثل آب خوردن بود. تهادنامه ای که شاید از آدم کشي متاثر شده موقفي بود که با اسب سرباز جوانی را که شتر برش داشته بود، در بیابان داغ دنبال کرد. شتر طاقت نیاورد، خرابید. سرباز تفنگش را انداخت زمین و پشت جهاز شتر پنهان شد. او چند تیر انداخت و نزدیک شد. تفنگ او را برداشت و میخواست سرش را که از پشت کوهان شتر دیده میشد، هدف قرار دهد که سرباز داد زد «امان! برادر مرانکش» او گفت: «پس چکارت کنم؟ نکشمت از بی آبی میمیری» بعد فکری کرد و پیش خود گفت: «یک گوله هم یک گوله است.» افسار شتر را گرفت و برگشت: «به میدان آنطرف تر، چشمه است. برو خودت را با آنجا برسان.» صف قدمی شتر را یدک کشید و بعد خواست آنرا رها کند. بدرش نمیخورد. بعد دید نمیخورد سرباز و شتر را همسظوری بحال خودشان گذاشت. برگشت و بایک تیر کار سرباز را ساخت. این تنها قطعی بود که هنوز هم او را ناراحت میکرد. خودش هم میدانست که بالاخره سرفروشت او نیز یک چنین مرگی را در بر دارد. بدرش، دو برادرش، اغلب کسان او نیز بضراب تیر دشمن جان سپرده بودند. وقتی خانها بتهران آمدند و وکیل شدند، او نیز چاره نداشت جز اینکه امنیه شود. اما هیچ انتظار نداشت که او را از دیار خود آواره کنند: و به گیلانی که آنقدر مرطوب و سرد است بفرستند. مامور بلوچ ابتدا توجهی به گيله مسرد نداشت و برای او هیچ فرقی نمیکرد که گيله مرد فرار کند یا نکند. باو گفته بودند که هر وقت خواست بگریزد، با تیر کارش را بسازد. و او به تفنگ خود اطمینان داشت. مامور بلوچ در این فکر بود که هر طوری شده پول و بوله ای پیدا کند و دو مرتبه بگریزد بهمان بیابانهای داغ. بالاخره بیابان بقدری وسیع است که امثلهها نمیتوانند او را پیدا کنند. هر کدام از این مامورین وقتی خانه کسی را تفتیش میکردند چیزی گیرشان میآمد. در صورتیکه امروز صبح در کومه گيله مرد وکیل باشی چهارچشمی مواظب بود که او چیزی به جیب نزنند. خودش هم هر چه خواست کرد. پنجاه تومان پولی را که از جیب گيله مرد در آوردند، صورت جلسه کردند و بخودش پس دادند. فقط چیزی که او توانست بدست آورد، یک تپانچه بود که او در کروج لای دسته های برنج پیدا کرد. فکر تازه ای به کله مامور بلوچ زد... تپانچه اقل پنجاه تومان میارزد. بیشتر هم میارزد. بایش بیفته کسانی هستند که صد تومان هم بدهند. ساخت معمولی نیست. فشنگش کم است... حالا کسی هم دیگر اسلحه نمیخرد. این دهاتیها مال خودشان را هم میاندازند توی دریا... پنجاه تومان میارزد... بشرط آنکه پول را با خود آورده و بکسی نداده باشد.

باد دست بردار نبود. مشت مشت باران راتوی گوش و چشم مامورین و زندانی میزد. میخواست بتورا از گردن گيله مرد بآز کند و بارانیهای مامورین را به یغما ببرد. غرش آبهای غلیظ جیغ مرغابیهای وحشی را خفه میکرد. از

جنگل گوئی زنی که درد میکشید، شیون میزد. گاهی در هم شکستن ریشه يك درخت کهن زمین را بلرزه میآورد. يك موج باد از دور با خشاخش شروع و با زرزه وحشیانه‌ای ختم میشد. تا قهوه‌خانه‌ایکه رو بآن در حرکت بودند، چند صد زرع بیشتر فاصله نبود. اما در تاریکی و بارش و باد سوی کم‌رنك چراغ نفتی آن دور بنظر میآمد.

وقتی بقهوه‌خانه رسیدند محمد ولی از قهوه‌چی پرسید:

«کنه داری؟»

«داریمی» (۱)

«چایی چطور؟»

«چایی هم» (۲)

«چراغ هم دارید؟»

«ها، ای دانه» (۳)

«اطاق بالا را زود خالی کن»

«بوجور اطاق توتون خشکا کودیم.» (۴)

«زمینش که خالی است.»

«خالیه»

«اینجا پست امنیه نداره؟»

«چیره، داره» (۵)

«کجا؟»

«ایزره اونسرتن شب ایسه بید، بوشوئیدی.» (۶)

«بیاما را بیر باطاق بالا.»

«اطاق بالا» رو بایوان باز میشد. از ایوان که طارمی چوبی داشت افق روشن بدیدار بود. اما باران هنوز میبارید و در اطاق کاگلی، که بسف آن برکهای توتون و هندوانه و پیازوسیر آویزان کرده بودند، بوی نم میآمد. محمد ولی گفت: «یا الله، مبری گوشه اطاق، جنب بخوری میزنم.» بعد رو کرد به قهوه‌چی و پرسید:

«آنطرف که راه بخارج ندارد؟»

قهوه‌چی وقتی گیله مرد جوان را در نور کم‌رنك چراغ بادی دید، فهمید که کار از چه قرار است و در جواب گفت:

«رانره. سرکار، هونه کی ماشینه لخته کرده؟» (۷)

«برو مردیکه عقب کارت. نگاه بیالا بکنی، همه بساطتو بهم میزنم. خود

تو از این بدتری.»

(۱) داریم (۲) چایی هم هست (۳) همین یکن را داریم

(۴) اطاق بالا توتون خشک کرده‌ایم (۵) چرا دارد (۶) کمی آنطرف تر. سرشب اینجا بودند رفتند (۷) راه ندارد سرکار. از آنهاست که اتوموبیل را تو چاده لغت کردند؛

بعد رو کرد بمامور بلوچ و گفت:

« خان، اینجا باش، من با تین کشیک میدم، بعد من میام بالا تو برو با تین کشیک بکش و چائی هم بخور.»

گیله مرد در اطاق تاریک نیم تنه آستین کوتاه را از تن کند و آب آن را فشار داد. دستی پهاایش کشید. آب صورتش را جمع کرد و بزمین ریخت: شاورش را بالا زد، کمی ساق پا و سر زانوهایش را مالش داد. از سرما چندش شد. خود را تکانی داد و زیر چشبی نگاهی بمامور دومی انداخت.

مامور بلوچ تفنگش را با هر دو دست محکم گرفته بود و در ایوان باریکی که مابین طارمی و دیوار اطاق وجود داشت ایستاده بود و بافق تماشا می کرد.

در تاریکی جز نفیر باد و شرشر باران و گاهی جیغ مرغابی های وحشی صدائی شنیده نمیشد. گویی در عمق جنگل زنی شیون میکشید؛ مثل اینکه میخواست دنیارا بر از ناله و افغان کند.

برعکس محمد ولی، مامور بلوچ هیچ حرف نمیزد. فقط سایه سیاه او در زمینه ابرهای خاکستری که در افق دایما در حرکت بودند علامت و نشان این بود که راه آزادی و زندگی بروی گیلله مرد بسته است. باد کومه را تکان میداد و فغانی که شبیه به شیون زن درد کش بود خواب را از چشم گیلله مرد برده بود، بخصوص که گاه گاه باد ابرهای حائل قرص مادرا برآکنده میکرد و برق سرنیزه و فلز تنگ چشم او را خسته میساخت.

صدائی که از جنگل میآمد، شبیه به ناله صفرا بود، موقه میکه گلوله ای از بالا خانه کومه کدخدا در تومل به پهلوی او خورد... صفرا بچه را گذاشت زمین و شیون کشید... این شیون هنوز در جنگل سرگردان بود.

« نمیخواهی فرار کنی؟ »

« نه. »

بی اختیار جواب داد: « نه ». ولی دست و پای خود را جمع کرد و تصمیم داشت با اینها حرف نزند. چون این را شنیده بود که با مامور نباید زیاد حرف زد. اینها از هر کلمه ای که از دهان آدم خارج شود، بفتح خودشان نتیجه میگیرند. در استنطاق باید ساکت بود. چرا بیخودی جواب بدهد؛ امنیه میخواست بفهمد که او خواب است یا بیدار و از جواب او فهمید. دیگر جواب نمیدهد. « ببین چه میگویم. » صدای گرفته و سرما خورده بلوچ در نفیر باد گم شد. طوفان غوغا میکرد، ولی اطاق در سکوت وحشت زائی حکمفرما بود. گیلله مرد نفسش را گرفته بود.

« نترس. »

گیله مرد میترسید. برای اینکه صدای زیر بلوچ گویی از لای لب و ریش بیرون میآمد، او را بو حشت میافکند.

« من خودم مثل تو راهزن بودم. »

بلوچ خاموش شد. دل گילה مرد می ریخت تو. مثل اینکه اینها بوئی برده اند.
 «مثل تو راهزن بوده ام.» نا مسلمان دروغ میگوید. می خواهد از او حرف
 در بیاورد.

هیبت خاموشی، امنیه بلوچ را متوحش کرد. آهسته تر سخن گفت:

«امروز صبح که تو کروج تفتیش میکردم...»

در تاریکی صدای خش و خش آمد، مثل اینکه دستی به دسته های برک
 توتون که از سقف آویزان بود خورد.

«تکان نخور، میزنم» صدای بلوچ قاطع و تهدید کننده بود. گילה مرد
 در تاریکی دید که امنیه بطرف او قراول رفته است.

«بنشین!»

دهاتی نشست و گوشش را تیز کرد که باوجود هیاهوی سیل و باران
 و باد دقیقاً کلماتی را که از دهان امنیه خارج میشد، بشنود. بلوچ بیج بیج میکرد.

«تو کروج می شوی... وسط یکسکدسته برنج یک تپانچه پیدا کردم.
 تپانچه را که میدانی مال کیه. گزارش ندادم. برای آنکه مسکن بود که حیث
 و میل بشه همراه آورده ام که خودم به فرمانده تحویل بدم. میدونی که اعدام
 روی شاخه...»

سکوت... مثل اینکه دیگر طوفان نیست و درختان کهن نعره نمیکشند
 و صدای زیر بلوچ تمام این نعره ها و هیاهو و غرش و ریزش ها را می شکافت.

«گوش میدی؟ ترس. من خودم رعیت بودم میدونم تو چه میکشی. ما
 از دست خانهای خودمان خیلی صدمه دیدیم. اما باز رحمت به خانها، امنیه ها بدتر
 از آنها هستند. من خودم مدتی یاغی بودم. باندازه مؤهسای سرت آدم
 کشته ام. برای اینست که امنیه شدم تا از شر امنیه راحت باشم. از من ترس خدا
 را خوش نیباد که جوونی مثل تو فدایشه. فدای هیچ و بوج بشه. یکماهه که از
 زن و بچه ام خبر ندارم. برای شان خرجی نفرستادم. اگر محض خاطر آنها نبود،
 حالا اینجا نبودم. میخوای این تپانچه را بهت پس بدهم؟»

گילה مرد خرخر نفس میکشید: چیزی گلوش را گرفته بود. دلش می-
 تپید. عرق روی پیشانی اش نشسته بود. صورت متوفی از امنیه بلوچ در ذهن خود
 تصویر کرده بود و از آن در هراس بود. نمیدانست چه کار کند. دلش میخواست
 بلند شود و آرام تر نفس بکشد.

«تکان نفعور تپانچه در دست من است. هفت تیر است. هر هفت فشنگ
 در شانه است. برای تیراندازی حاضر نیست. بخواهی تیراندازی کنی باید گلنگدن
 را بکنی. من این تپانچه را بهت میدم.»

دیگر گילה مرد طاعت نیاورد:

«نمیدی، دروغ میگویی. چرا نیگنداری بخوایم. زجر میدی. ای مسلمانان
 دادم برسید. چی میخوای از جونم.»

اما فریادهای او بگوش کسی نمیتوانست برسد؛ برای اینکه طوفان هرگونه صدای ضعیفی را در امواج باد و باران خفه میکرد.

«داد زن، نترس بهت میدم. بهت بکم - اگر پات به امنیه فومن برسه، کارت ساخته. مگه نشنیدی که چند روز پیش يك اتوبوس را تسوی جاده لغت کردند؟ از آنروز تا حالا هرچی آدم بوده، گرفته اند. من مسلمون هستم. بخدا و پیغمبر عقیده دارم. خدا را خوش نیاد که...»

گیله مرد آرام شد راحت شد. خیلی ها را گرفته اند، از او میخواهند تحقیق کنند.

«چرا دادمیزی. بهت میدم. اصلا بهت میفروشم. هفت تیر مال تو است. اما اگر من گزارش بدم که توی خونه تو پیدا کردم، خودت میدونی که اعدام روی ساخته. بخودت میفروشم. پنجاه تومان که میارزه. تو خودت میدونی بسا محمودلی. هان، نمبارزه؟ پولت پیش خودت است، یادادی بکسی؟»

گیله مرد آرام شده بود و دیگر نیلرزید. دست کرد از زیر بتو دستمال بسته ای را که همراه داشت باز کرد و پنجاه تومان اسکناس دو تومانی را که خیس و تیره خمیر شده بود حاضر در دست نگهداشت.

«بیا بگیر.»

حالا نوبت بلوچ بود که برسد.

«نه اینطور نمیشه. بلند میشی و امیسی پشتت را میکنی بمن. پول را میداری توی جیبیت. من پول را از جیبیت درمیآرم. آنوقت هفت تیر را میدازم توی جیبیت. دست را باید بالا نگه داری. تکان بخوری باقنداق تفنگ میزنم تو سورت. بفهم، من همه حقه هائیرا که تو بخواهی بمن بزنی بدم. تمام مدتی که من کشیک میدهم باید رو بدیوار پشت بمن بایستی. تکان بخوری گوله توی کمرت است. وقتی من رفتم خودت میدانی و وکیل باشی...»

شرش آب یکنواخت تکرار میشد. جان گילה مرد را بلب آورده بود. آب از ناودان سرازیر بود. این زمزمه نغمه کوچکی در میان این غلیبان و خروش بود. ولی بیش از هر چیز دل و جگر گילה مرد را میخورد. دست هایش را بدیوار تکیه داده بود. گاهی باد یکی از بسته های سیر را بجزکت در میآورد و سرانگشتان او را قلقلک میداد. پیراهن کرباس تر به پشت او می چسبید: طپانچه در جیبش سنگینی میکرد. گاهی تایک دقیقه نفسش را نگه میداشت تا بهتر بتواند صدایی را که میخواهد بشنود. او منتظر صدای پای محمودلی بود که به پله هسای چوبی بخورد. گاهی زوزه باد خفیف تر میشد: زمانی در ریزش یکنواخت باران وقفه ای حاصل میکردید و بالنتیجه در آهنگ شرش ناودان نیز تاثیر داشت. ولی صدای پا نیامد. وقتی امنیه بلوچ دادزد «آهای محمودلی، آهای محمودلی!» نفس راحتی کشید. این يك تغییری بود. «آهای، محمودلی...»

گیله مرد گوشش را تیز کرده بود. بعضی اینکه صدای با روی پله های چوبی بکوشش برسد، باید خوب مراقب باشد و در آن لحظه اینکه امنیت بلوج جای خود را به محمولوی میدهد، برگردد و از چند ثانیه ای که آنها باهم حرف میزنند و خش خش حرکات او را نمی شنوند استفاده کند، هفت تیر را از جیبش در آورد و آماده باشد. مثل اینکه از پائین صدائی به آواز امنیت بلوج جواب گفت. ای کاش باران برای چند دقیقه هم شده، بند میآید. کاش تغییر باد خاموش میشد. کاش غرش سیل آب، برای یک دقیقه هم شده، قطع میشد. زندگی او، همه چیز او، بسته باین چند ثانیه است. چند ثانیه یا کمتر. اگر در این چند ثانیه شرشر بکنواخت آب ناودان بند میآید، با گوش تیزی که دارد خواهد توانست کوچکترین حرکت را درک کند. آنوقت بتمام این زجرها خانه داده میشد.

از پائین صدائی جز هو هو ی باد و شرشر آب و خش خش شاخه های درختان نمی شنید. کوئی زنی در جنگلی جیغ می کشید ولی بلوج داشت صحبت میکرد. تمام اعصاب و عضلات، تمام حواس، تمام قوای بدن او متوجه صدائی بود که از پائین میرشید ولی تغییر باد و ریزش باران از نفوذ صداهای دیگر جلوگیری میکرد.

«تکون نفور - دستت را بندار بدیوار.»

گیله مرد تکان خورده بود، بی اختیار حرکت کرده بود که بهتر بشنود. این نپیوب او را آرامتر کرد. نفس راحتی کشید. اما دیگر طاقت نداشت. آهسته گفت: «گوش بدن بیدین چی کم»

بلوج نشنید. گילה مرد خیال میکرد اگر بزبان گیلک بگوید «مهرمانه تر خواهد بود.» آهای برار، من ته را کی کارانه رم و هل و گردم کی وقتی آبه آنه بیدینم»

باز هم بلوج نشنید. صدای بوتین هائی که روی پله های چوبی میخورد، او را ترساند، در همین حال باو امید داد.

«عجب پارانی، دست بردار نیست.»

این صدای محمد ولی بود، این صدا را میشناخت. در یک چشم بهم زدن گילה مرد تصمیم گرفت. برگشت، دست در جیبش برد، دسته هفت تیر را در دست گرفت فقط لازم بود گلنگدن کشیده شود و تیانچه آماده برای تیراندازی شود. اما حالا موقع تیر اندازی نبود. برای اینکه در اینصورت مامور بلوج برای حفظ خودش هم شده، مجبور بود، تیر اندازی کند و از عهده هردو آنها نمی توانست برآید. ای کاش میتواند گلنگدن را بکشد، تا دیگر در هر آنی که بخواد آماده برای حمله باشند. هفت تیر را که بخوبی می شناخت؛ از جیبش در آورد، آن را وزن کرد، مثل اینکه بدینوسیله اطمینان بیشتری پیدا میکرد. در همین لحظه صدای کشیدن کبریت نقشه او را برهم زد. خوشبختانه کبریت اول نگرفت.

«مگر باران میداره؟ کبریت ته جیب آدم خیس شده» کبریت دوم هم نگرفت، ولی در همین چند ثانیه گילה مرد راه دفاع را پیدا کرده بود، هفت

تیر را بچیب گذاشت بتو را مثل شل روی دوشش انداخت و در گوشه اطاق کز کرد .

« آهای چراغو بیار بیمن کبریت خیس شده . »

بلوچ پرسید : « چراغ میخوای چکار کنی ؟ »

« هست ؟ نرفته باشه ؟ »

« کجا میتونه بره ؟ بیداره . صداش بکن جواب میده . »

محمد ولی پرسید : « آئی، گیله مرد ؟ ... خوابی یا بیدار ... »

در همین لحظه کبریت آتش گرفت و نور زرد رنگ آن قیافه دهاتی راروشن کرد . از تمام صورت او بیشانی بلند و کلاه قیفی درازش دیده میشد . باهمان کبریت سیکاری آتش زد « مثل اینسکه سفر قندهار میخواد بره . توهم همراه خودش آورده . کنه ات راهم که خوردی ؟ ای برار کله ماهی خور ، حالا باید چند وقتی تهران بری تا آتش گل گیره خوب حالت بیاره . چرا خوابت نمیره ؟ »

محمد ولی تریاکش را کشیده بود و شنگول بود .

« چطوری احوال لاور چطوره ؟ توهم لاور بودی یا نبودی ؟ حتما تو لاور

اتحادیه دهقانان تولم بودی ؟ ها ؟ جواب نمیدی ؟ ها - ها - ها - ها . »

گیله مرد دلش میخواست این قهقهه او کمی بلندتر میشد تا باو فرصت میداد گلنگدن را بکشد و همان آتش سیکار او را هدف قرار دهد و تیراندازی کند .

« بگو بیمن . آن روزیکه با سر کرد آمدیم تولم که باسگاه درست کنیم

همین تو نبودی که علمدار همه شده بودی و گفتی ، ما اینجا خودمان داروغه داریم و

دیگر کسی را نمیخواهیم . بی شرف ها ، ما چند نفر را کردند توی خانه و داشتند خانه

را آتش میزدند . حیف که سرگرد آنجا بود و نداشت و الا باهمان مسلسل همتون

رو درو میکردم . آن لاور کلفتتون را خود من بدرک فرستادم . بگو بیمن . توهم

اونجا بودی ؟ راستی آن لاورها تون که به زبون داشتند با اندازه کف دست ، حالا

کچاند ؟ چرا ندادت نمبرسند . » بعد چند فحش آبدار داد . « نسلشان را آورداشتند .

تهرون دیکه کسی جرات نداره جیک بزنه . باشویکی میخواستید بکنید ؟ آنوقت

زناشون ! چه زنهای سلیطه ای ؟ واه ، واه محض خاطر همان ها بود که سرگردنی

گذاشت تیر اندازه کنیم . چطور شده که حالا موش شدند و تو سوراخ رفته اند .

آخ ، اگر دست من بود ؟ نمیدونم چیکارت میکردم ؟ چرا گفتند که تو را صبیح و

سالم تعویل بدهم ؟ حتما تو یکی از آن کلفتاشون هستی . و الا من همین امروز

صبیح وقتی دیدمت کلکت را میکندم . جلوی چشمت زنتو اوه ، چیکار داری بی

کنی ؟ تکون بخوری میزنت . » صدای گلنگدن تفنگ گیاه مرد را که داشت بی احتیاطی

میکرد ، سر جای خود نشانده .

گیل مرد بی اختیار دستش بدسته هفت تیر رفت همان زنی که چند ماه پیش

در واقعه تولم تیر خورد و بعد مرد زن او بود . صفرا بود بچه شش ماهه داشت

و حالا این بچه هم در کومه او بود و معلوم نیست که چه بسر او خواهد آمد . مارجان ، آدمی نیست که بچه را نگاهدارد ، اصلا از مارجان ساخته نیست . دیگه کی بفکر بچه اوست . گيله مرد گاهی بفرهای و کیل باشی گوش نمیداد . او در فکر دیگری بود . نکند که تپانچه اصلا خالی باشد . نکند که بلوچ و و کیل باشی با او شوخی کرده و هفت تیر خالی باو داده اند . اما فایده این شوخی چیست . همچنین چیزی غیر ممکن است . محض خاطر این بچه مجبور بود گاهی به تولم برگردد هفت تیر را وزن کرد . دستش را در جیبش نگاهداشت . مثل اینکه از وزن آن میتوانست تشخیص دهد که شانه بافشنگ در مخزن هست یا نه ... همین حرکت بود که محمدولی را متوجه کرد و لوله تفنگ را بطرف او آورد . نوک سرنیزه بیش از يك ذرع از او فاصله داشت و الا با يك فشار لوله را بر زمین میکوفت و تفنگ را از دست او در میآورد .

« آهای ، برار ، خوابی یا بیدار ؟ بگو بینم . شاید تو را محض این بفومن میبردند که با آگل لولمانی رابطه داری . » چند فحش نثار او کرد ... « يك هفته خواب ما را گرفت . روز روشن وسط چاده يك اتوبوس را لغت کرد . سبیل او نو هم دود میدند ، نوبت او نهم میرسه . بگو بینم ، راسه آن زنی که آنروز در تولم تیر خورد ، دختر او نه ... »

گاهی طوفان باندازه ای شدید میشد که شنیدن صدای برنده و باطنین و بی گریه محمد ولی نیز برای گیل مرد با تمام توجهی که داشت غیر ممکن بود . در صورتی که درست همین مطالب بود که او میخواست بداند ، و از گفته های و کیل باشی حدس زد که چرا او را بفومن میبرند مامورین (و یا اقلاسیکه دستور توقیف او را داده بود) میدانستند که او داماد آگل بوده و هنوز هم میان آنها رابطه ای هست . گيله مرد این را میدانست که داروغه او را لوداده . اغلب به پدر زنش گفته بود که نباید باین ویشکاسوقه ای اعتماد کرد . و شاید اگر محض خاطر این ویشکاسوقه ای نبود ، آنروز آن حادثه تولم که محمد ولی خوب از آن با خبر است ، اتفاق نمی افتاد و شاید صغرا زنده بود و دیگر آگل هم نیز در جنگل و تمام این حوادث بعدی اتفاق نمی افتاد و امروز جان او در خطر نبود .

يك تکان شدید باد کومه را لرزاند شاید درخت کهنی افتاد و از تهیب آن کومه تکان خورد . اما محمد ولی یکریز حرف نمیزد ، هاهاهای می خندید و تهدید میکرد و از زخم زبان لذت میبرد .

چه خوب منظره داروغه ویشکاسوقه ای در نظر او هست . سالها مردم را غارت کرده بود و دم پیری باج میگرفت . برای اینکه از شرش راحت شوند ، او را داروغه کردند ، چونکه در آن سالهای قبل از جنگ ارباب در تهران همه کاره بود و پای امنیه هارا از ملک خود بریده بود . آنها جرات نمیکردند در آن صفحات کیاباتی کنند . همین آگل پدر زن او واسطه شد که ویشکاسوقه ای را داروغه کردند و واقعا هم دیگر جز امواز رقیب های خود مال کسی را نمیچابید ، محمدولی بار دیگر سیکاری آتش زد . ایندفعه کبریت را لحظه ای جلو

آورده و صورت گبل مرد را روشن کرد. دود بنفش بینی گبله مرد را سوزاند.
 «... بین چی میگم چرا جواب نمیدی. تو همان آدمی هستی که وقتی
 ما آمدیم در تولد بست دایر کنیم، بسر گرد گفتی که ما بهره خودمونو دادیم. و نطق
 میکردی. چرا حالا دیگه لال شدی؟ ...»

شوب بخاطر داشت. راست میگفت. وقتی دهاتی‌ها گفتند که ما داروغه
 داریم، گفت بروید نماینده گانتان را معین کنید، با آنها صحبت دارم. اوهم یکی از
 نمایندگان بود. سرگرد از آن‌ها پرسید که بهره امسالتان را دادید یا نه؟ همه گفتند
 دادیم. بعد پرسید، قبل از اینکه لاور داشتید دادید؛ یا بعد هم دادید. دهاتی
 ها گفتند: هم آنوقت داده بودیم و هم حالا داده‌ایم. بعد سرگرد رو کرد به گبله
 مرد و پرسید: مثلاً توجیه دادی؟ گفت: «من ابریشم دادم، برنج دادم، مرغ دادم،
 تخم مرغ دادم، سیر شور، انار ترش، پیاز، جاربوب، چوکول، کلوش، آرد برنج
 همه چی دادم. بعد پرسید، مال امسال را هم دادی؟ گیل مرد گفت: «امسال
 ابریشم دادم، برنج راهم میدهم» بگورتبه گفت برو قیوضت را بردار و بیاور
 بیچاره لطفلی پیرمرد گفت: «شما که نماینده مانگ نیستید...» تا آمد حرف
 بزاند، سرگرد خواباند پیش گوش لطفعلی. آنوقت دهاتی‌ها از اطساق آمدند
 بیرون و معلوم شد که شورو کشید که فریب چندین هزار نفر دهاتی آمدند در خانه.
 بعد تیر اندازی شد و تیر به پای بیپای صغرا خورد و لطفعلی جابجا مرد.
 دهاتی‌ها شب جمع شدند و همین داروغه و بشکاسوقه‌ای پیشنهاد کرد
 که خانه را آتش بزنند و اگر شب یک جوخه دیگر نرسیده بود از آن‌ها اثری
 باقی نمی ماند....

محمد ولی سیگار می کشید. گبله مرد فکر کرد، همین الان بهترین فرصت است
 او را خلع سلاح کنم.

تمام بدنش میلرزید. فکر آنروز، مردن صغری اختیار را از کف او برود
 بود. خودش هم نمیدانست که از سرما میلرزد یا از بریشانی... اما محمد ولی دست
 بردار نبود «تو خیلی ارستائی از آن کهنه کارها هستی، یک کلمه حرف نمیزنی،
 میترسی خودت را الو بدهی. بگو بیستم، کدام یک از آنهایی که توی اطساق با سرگرد
 صحبت میکردند، آگل بود؟ من از هیچکس با کسی ندارم! آگل لامذهبه، خودم می
 خواهم کلکش را بکنم، همقطارهای من خودشون پیشم دیده‌اند که قرآن را
 آتش زده. دلم میخواد گیر خود من بیفتد، کدام یکیشان بودند؟ حتما آنکه ریش
 کوسه داشت و بالا دست توواستاده بود، ها؟ چرا جواب نمیدی، خوابی
 یا بیدار...»

نفرین‌انگیزهای عجیبی از قهر دنیا بسوی کومه بهمه‌راه داشت. بیخ زن، فریاد گاو
 و ناله... و هرچه گبله مرد دقیق تر گوش میداد، بیشتر می شنید. مثل اینکه ناله‌های
 دلخراش صغرا موقیسه تیر به پهلو او اصابت کرد، نیز در این هیاهو بود. اما شورش
 یکنواخت آب ناودان بیش از هر چیزی دل گبله مرد را میخراشانند. گویی کسی با

نوڪ ناخن زخمی راریش ریش میکنه . دندانهایش بضر آب آهنگ یکنواخت ریزش آب بهم میخورد و داشت بی تاب میشد.

آرامشی که در اطاق حکمرفا بود ، ظاهرا محمد ولی و کیل باشی را مشکوک کرده بود ؛ و میخواست بداند که آیا گیله مرد خوابیده است یا نه .

« چرا جواب نمیدی . شما دشمن خدا و پشتمبرید . قتل همه تون واجبه ، شنیدم آگل گفته که اگر قاتل دخترش را بکشند حاضره تسلیم بشه . آره جون تو . من اصلا اهمیت نمیدهم باینکه آن زنی که آنروز با تیر من بزمین افتاد ، دخترش بوده یا نبوده . بمن چه ؟ من تکلیف مانده ام را انجام دادم . میگویم که آگل دشمن خداست و فتلش واجبه ، شنیدی ؟ من از هیچکس باکی ندارم . من کشته ام ، هرکاری از دستش بر میان بکند ... »

« تفنگ را بذار زمین . تکون بخوری مردی ... »

این را گیله مرد گفت . صدای خفه و گرفته ای بود . و کیل باشی کبریتی آتش زد و همین برای گیله مرد بمنزله اژیر بود . در یک چشم بهم زدن طباچه را از جیبش در آورد و در همان آنی که نور زد و کم رنگ بنفش کوگرد اطاق را روشن کرد ، گیله مرد توانست گلنگدن را بکشد و او را هدف قرار دهد . محمد ولسی برای روشن کردن کبریت باشنه تفنگ را روی زمین تسکینه داده و اوله را وسط در بازو نگه داشته بود و هنگامیکه دستش را با کبریت دراز کرده سر نیزه زیر بازوی او تراز داشت .

در نور کبریت اوله هفت تیر و یک چشم باز و سفید گیله مرد دیده میشد . و کیل باشی گپش شد . آتش کبریت دستش را سوزاند و بازویش مثل اینکه بی جان شده باشه افتاد و خورد به رانش .

« تفنگ را بذار زمین . تکون بخوری مردی » اوله هفت تیر شقیقه و کیل باشی را له می کرد . گیله مرد دست انداخت بیخ خورش را گرفت و او را کشید توی اطاق

« صبر کن ، الان مردت را میذارم کف دستت . رجز بخون . منومی شناسی ؟ چرا نگاه نمیکنی ؟ ... »

باران میبارید ، اما افاق داشت روشن میشد . ابرهای روشن کم کم باز میشدند .

« تو که میگفتی از هیچکس باکی نداری . ترس هنوز نمیکشمت با دست خفوات میکنم . صغرا زن من بود . زتمو کشتی ؛ تو قاتل صغرا هستی . تو بچه منوبی مادر کردی . نسلتونور میذارم . بیچاره تان میکنم . آگل منم ، ازش ترس . هان ، چرا تکون نمیخوری ... »

تفنگ را از دستش گرفت . و کیل باشی مثل جرزخیس خورده ، دارفت . گیله مرد تفنگش را بدبواری تسکینه داد . « تو که گفتی از آگل نمیرسی . آگل منم . بیچاره آگل اولمانی از غمبه دخترش دق هرك شد . من گفتم اگر قاتل صغرا را بن

بدهند ، آگل تسلیم میشه . آره آگل نیست که تسلیم بشه . اتوبوس توی جاده
 و من زدم . تمام آنهاییکه با من هستند از آنهایی هستند که دیگر بی خانمان شده اند
 همشون از آنهایی هستند که از آب و ملک بیرونشون کرده اند ، اینها را بهت میگم
 که وقتی میبری دونه مرده باشی . بلند شو ، هفت تیرم را گذاشتم تو جیبم
 میخواهم با دست بکشم ، میخواهم گلویت را گاز بگیرم . آگل منم . دلم داره
 خنک میشه ... »

از فرط درندگی لاله میزد . نمیدانست چطور دشمن را از بین ببرد . دست
 پاچه شده بود . در نور سحر هیکل کوفته و کیل باشی تدریجا دیده میشد .

« آره من خودم لا اور بودم . سوار هم دارم این پنج سال یاد گرفتم . خیلی چیزها
 یاد گرفته ام . میگی ملک هرج و مرج نیست ؟ هرج و مرج مکه چیه ؟ مارا میچاپید ، از خونه
 و زندگی آواره مان کردید . دیکه از ما چیزی نمونده . رعیتی دیکه نمونده . چقدر
 همین خودتونو تلکه کردی ؟ عمرت دراز بوده اگر می دانستم که قاتل صغرا تویی
 حالا هفت کفن هم پوسیده بودی ؟ کی لامذهبه ؟ شماها که هزار مرتبه قرآن را مهر
 کردید ؟ وزیر قولتان زدید ؟ نیامدید قسم نخوردید که دیگر همه انسان دارند ؟
 چرا مردمو بیخودی میگیرید ؟ چرا بیخودی میکشید ؟ کی دزدی مهر کند ؟ جد
 اندر جد من در این ملک زندگی کرده اند . کدام يك از اربابها پنجاه سال پیش در
 گیلان بوده اند ... »

زبانش تنق میزد ، بعدی تند میگفت که بعضی کلماتش مفهوم نمیشد . و کیل
 باشی دوزانو و بیسانیش بکف چوبی اطاق چسبانده بودو با دودست پشت گردنش را
 حفظ میکرد . کلاش از سرش افتاده بود روی کسف اطاق . « ترس ، اینجوری
 نمیکشمت . بلند شو ، میخواهم خونو بخورم . حیف يك گوله . آخر ، بد-
 بغت تو چه قابل هستی که من يك فشنك خودرا محض خاطر تو دور بیندازم ...
 بلند شو ... »

اما و کیل باشی تکان نمیخورد ، حتی بالکدی هم که گیله مرد بیای راست
 او زد ، فقط صورتش بر زمین چسبید و عضلات و استخوانهای او دیگر قدرت فرمان-
 بری نداشتند . گیله مرد دست انداخت و یغنه پالتوی پارانی او را گرفت و نگاهش به
 صورتش انداخت . در روشنائی خفه صبح باران خورده قیافه وحشت زده محمد ولی
 آشکار شد . عرق از صورتش میریخت . چشمهاش سفید و بیحالت شده بود . از دهنش کف
 زرد میآمد ، و خرخر میکرد .

همینکه چشمش بچشم های بر افروخته گیله مرد افتاد ، ابتدا به ته پته افتادو
 بعد زبانش باز شد .

« نکش ، امان بده ، پنج تا بچه دارم . به بچه های من رحم کن ،
 دروغ گفتم . من تقصیری ندارم . هر کاری بکنی میکنم . منو بجوونی
 خودت ببخش فدای سر بچه ات کن . دروغ گفتم من تیر در نکر دم . »

دلالتگی یا قیروز

زند بر شیشه ها ضربی المناک کشیده ز آسمان تا خاک نمناک	ز ابر شامگه باران پائیز طبیعت پرده ای شور و غم انگیز
بزیر ضربت شلاق باران بتازد فارغ اندر جویباران	بلرزد در سیاهی سایه کاج حباب خیره سر بر زین امواج
نشسته سرگران در دفتر کار تو گوئی زندگی پیش من از دار	چو برجی پر شده از نمه مرگ شانه آویخته از شاخ بی برگ
نگاهم گم شده در غیر معلوم همی خواند سرود ناخوش بوم	تنم چو صخره ای خاموش و سنگین چه زهر آگین بود این فصل غمگین

بقیه از صفحه ۲۲

من کسی را نکشتم . ز تو من نکشتم . خودش تیر اندازی می کرد . مسلسل دست من نبود»

گاهی گریسه می کرد ، گاهی ناله اش کلمات او را نا مفهوم میساخت .
التماس و عجز و لابه محمد ولی مانند آبی که روی آتش بریزند ، التهاب او را خاموش کرد .

باران بند آمد و در سکوت و صفای صبح ضعیف و بی غیرتی محمد ولی تنفر او را برانگیخت روشنائی روز او را بشتاب واداشت .
گیله مرد گفت: «تف» و در عرض چند دقیقه پالتوی بارانی را از تن او در آورد قطار فشنک را از کمرش باز کرد و بتوی خود را بر سر و گردن او بست . کلاه او را بر سر و بارانیش را بر تن کرد و از در اطاق بیرون آمد .

در جنگلی هنوز شیون زنی که زجرش میدادند بگوش میرسید ، در همین آن صدای تبری شنیده شد و گلوله ای بیازوی راست گیله مرد اصابت کسرد . هنوز بر نکشته گلوله دیگری به سینه او خورد و او را از بالای ایوان سر نگون ساخت .

بایان

مامور بلوچ کار خود را کرد .

کودکان رهگذر

محمد رضا خزائی

بوستانی خشک و غمگین ، بی نشان از خرمی ها
برگ های زرد گونش ، یادگار شادی و غم
صحنه های گونه گونش ، جلوه گاه رنج و ماتم
گلبنش ، سروش بفاک افتاده ، فرسودند یکجا

از کشته باد و سرما

باد سرد از روی خرمن ها یخ و برف کهستان
آنچنان غرنده خیزد ، کز دمش صحرا بلرزد
مرگ بارد ، مرگ ، و از آن ، مرد بیما و بلرزد ،
زیر لب ، لرزیده گوید : « آه میآید زمستان

وای بر ما تنگدستان »

باغبانی مهربان ، محکم برد بالا ، تبر را
بشکند آنجا ، درختانی بصد آهنک در هم
خشکبرگان چمن ، از هر کنار آرد فراهم
تا بسازد گرم اطفال فقیر بی پدر را

کودکان رهگذر را

آتشی بر پا کند بر شعله و سوزان و روشن
طفلکان ، برگرد آن ، خاموش بنشینند و غمگین
در فروغ شعله ها بینند صد رؤیای شیرینم
بر سر خود شهپر امید و شادی سایه افکن

روزهای خوب و روشن

جوراب‌های سفید

I

خانم ویستون گفت، «تدلینکس من دارم بلندمیشوم.» و چابک از بستر بیرون جست.

ویستون پرسید «مگر چه شده است؟»

خانم ویستون زنده دلانه جواب داد «هیچ چیز. مگر نمیتوانم بلندشوم.» در حدود ساعت هفت بود و نور اندکی بدرون اطاق خواب سرد، راه یافته بود. ویستون همچنان آرمیده بود وزن خویش را مینگریست. زن کوچک زیبایی بود و زلف سیاه و کوتاه و نرم و درهمی داشت. ویستون، زن زیبایی خویش را، همچنان که اندک لطیف خود را میچینانید، و لباس بر تن میکرد، مینگریست. چرکی و عدم لطافت زنش او را ناراحت نمی کرد. بی اعتنائی و بی قیدی زنش هنگامی که دامن فستان خود را بالا زد و یک رشته گیسخته تور سفید را از آن کند و روی میز آرایش افکند، روح او را شادمان ساخت. خانم ویستون برابر آینه ایستاد و با خشونت دست کوچک و درهم زلف خود را درهم می پیچید. ویستون چابکی و نرمی حرکات شانه های زنش را، با آرامی و مشتاقانه، همچون یک شوهر، مینگریست.

خانم ویستون در حالی که رویشوهرش میکشست بازویش را و با او ج سر می تکان داد، فریاد زد: «برخیز و جاوه گر شو»

دو سال بود که ازدواج کرده بودند. اما هنوز هم مشکمی که زنش از اطاق بیرون رفت، مثل این بود که همه حرارت و چابکی او را از وی گرفته باشند. و در این موقع بود که توجه سرمای صبح گردید. از این دو برخاست و در تعجب بود که چه چیز باعث سحر خیزی زنش گردیده است. معمولاً خانم ویستون نمیتوانست در بستر بماند.

ویستون کتری کرد میان خود بست و با شلوار و پیراهن از پنهانها بازن رفت. صدای زنش را که با تندی مخمور خود میخواهد، میشنید. پله ها زیر وزن بدن او صدا درآمد.

از دالان باریک خانه ... که زنش نام طالار بیان داده بود- او آنرا به هفت شیلیک و شش پنس اجاره کرده بود و نخستین خانه مستقل او بود. گذشت. جوان بیست و هشت سائو خوش قیافه ای بود که اکنون خواب آلود و سرخوش بود. صدای آب را که در درون کتری می جوشید، و آهنگ صوت زدن زنش را می شنید. روش چابکانه ای که زنش در نهادن ظرفها بر زیر شیربگار میبرد

تا آنها را برای صبحانه پاکیزه کند، او را خوش می‌آمد. زنی نازنین و کثیف بوده اما بعد کافی هم چابک و زرنگ بود.

خانم ویستون فریاد زد «تدلیتکس؟»
«چی؟»

«زود آتش روشن کن.»

خانم ویستون نیم‌تنه‌ای کهنه و کیسه مانند از ابریشم سیاه در برداشت. و آنرا روی سینه‌اش سنجاق زده بود. اما سنجاق یکی از آستینهای او باز شده بود و قسمت بالای بازوی گنگون و خوش‌نمای او را هویدا می‌ساخت.

ویستون که از دیدار منظرة گوشت نرم و لطیف بعد از آمدن او، گفت:
«چرا آستینت را نمیدوزی؟»

خانم ویستون بدور لباس خود نگر بست و فریاد زد. «کجا؟» آنگاه شکاف را دید و گفت «مأیة آزار است» و سپس با سرانگشتانی چابک، پخشک کردن فنجانها ادامه داد.

مطبخ اندازه مناسبی داشت، اما غم‌آور بود. ویستون خاکسترها را با سیخ به هم زد.

ناگهان صدای ضربه‌ای که بر در باین دالان نواخته شد، بگوش رسید.

خانم ویستون بانگ زد: «من می‌روم» و از پله‌ها باین رفت.
فرایشست که سابقاً سر باز بود، صورتی سرخ داشت. همچنانکه چند

بسته بخانم ویستون می‌داد، می‌خندید.

گستاخانه گفت: «شمارا قراموش نکرده‌اند.»

«نه - خوشبختان» اما علاقه او امروز بی‌اکت‌ها جلب شده بود. فراس

بست منجسسه و چابک‌سازانه ایستاده بود و لبخند می‌زد. خانم ویستون، آرام، بی-اعتنا، مثل اینکه اساساً متوجه حضور دیگری در آنجا نباشد، در را بروی او بست و خود همچنان بنشانی‌های روی پاکتها، که در دست داشت، مینگریست.

باکت نازک را گشود. در آن يك تصویر کرباله‌المنظر و دراز بود. خانم

ویستون لبخند مختصری زد و آنرا بکف زمین افکند با کوشش بند يك بسته را

باز کرد و سپس در يك جعبه مقوایی را بگشود. يك دستمال سفید ابریشمی که

حرف اول اسم او بر آن دوخته شده بود، زیر کاغذ توری جعبه، تا شده بود. خانم

ویستون لبخند خوشی زد و جعبه را آرام بکناری نهاد. باکت سوم حاوی بسته سفید

دیگری بود. يك دستمال پنبه‌ای سفید تا شده در آن مشهود بود. آنرا تکان داد

و بیرون آورد. يك لنگه جوراب سفید بلند بود، اما نوك جوراب سنگینی می‌کرد.

خانم ویستون بندهی دست خود را داخل جوراب کرد و سپس يك جعبه کوچک از

آن بیرون کشید. نظری سریع بداخل جعبه افکند و بعد با عجله در را که سمت

چپ او بود بگشود و داخل اطراف سرد نشین شد. لب باین خود را با اشتیاق میان

دندانها گرفته بود.

با برقی از خوشحالی، يك جفت گوشوارهٔ مروارید از جیبه بدر آورد. و بسوی آینه رفت. کنار آینه، باعلاقه، بگذراندن قلاب گوشواره از گوش خود مشغول شد. و از کنار چشم در آینه بخود می‌نگریست. همهٔ حواس او هنگامی که بانوك انگشتان، نرمهٔ گوش خود را بدست داشت و سرش را از سوئی خم کرده بود، بوضع عجیبی متمرکز گردیده بود.

آنگاه گوشواره‌های مروارید زیر گوشهای کوچک پشت گلی او، شروع بتاب خوردن کرد. سر خود را بسرعت تکان می‌داد تا تاب آویزه‌ها را ببیند. نوکهای کوچک و سرد گوشواره‌ها با گردن او تماس پیدا می‌کرد. سپس برای تماشای خود، آرام ایستاد و سر خود را باوقار تمام نگاهداشت. آنگاه به بخود خندید. هنگامی که چشم خود را در آینه می‌دید، نمی‌توانست از چشمک زدن و خندیدن خودداری کند.

برگشت تا جبهه را ببیند. يك تکه کاغذ را با این قطعه شمر در آن دید :
 «مرواریدها ممکن است زیبا باشد، اما تویباتری»
 آنها را بخاطر من بیوش زینت گوش خود کن (بیاویز)
 «و من آویزنده آن (پوشنده) را دوست خواهم داشت.»
 قیافهٔ مضحك و سپس جدی بخود گرفت. اما باز هم، برای دیدن گوشواره‌ها بدست آینه کشیده می‌شد.

ویستون آنش را آماده ساخته بود و از این جهت بدنبال او بسالا آمد. خانم ویستون هنگامی که صدای آمدن شوهرش را شنید، همچون گناهکاران، بسرعت از جا جست. وقتی که شوهرش وارد شد، او باچشمان آبی و خیره وی- را می‌نگریست.

ویستون باحرارت خواب آلودی که صبحها داشت، چیزی ندید. مثل همیشه دیدن شوهرش برای او، احساس حرارت و سستی بوجود می‌آورد. چشمان شوهرش زیاد آبی و بسیار مهربان بود و خود او روش ساده‌ای داشت.
 ویستون پرسید: «چی گورت آمده؟»

خانم ویستون، مختصر جواب داد «هدیهٔ والانتین» و سپس برای خود نمایی روی خود را برگرداند تا دستمال ابریشمی را باو نشان بدهد. دستمال را زیر دماغ او گرفت و گفت «بوکن. چقدر خوب است.»

ویستون بی‌آنکه استشمام کند جواب داد: «از که رسیده؟»
 خانم ویستون فریاد زد: «هدیهٔ روز والانتین است. چه می‌دانم از کجا رسیده؟»

«من شرط می‌بندم که تو می‌دانی.»

خانم ویستون که با غضب سر خود را تکان می‌داد، فریاد زد «تد! من نمی‌دانم!» سپس برای پنهان ماندن گوشواره‌ها، سر خود را بی‌حرکت نگاهداشت. ویستون يك لحظه، ناخرسند بچامانند. و سپس گفت!

«اکنون دیگر حق ندارند هدیهٔ روز والاثنين برای تو بفرستند.»
 «چرا حق ندارند؟ تد! تو که حسود نیستی؟ هستی؟ من کوچکترین
 اطلاعاتی از فرستندهٔ آن ندارم نگاه کن - این حروف اسم منست» و با انگشت
 مؤیدی حروفی را که روی دستمال برودری دوزی شده بود نشان داد و با
 آهنگ خواند:

«الف - حرف اول - الزی -»

ویستون گفت: «زودباش، تو می‌دانی آنرا که فرستاده.»

خانم ویستون فریادزد: «راستی نمی‌دانم.»

ویستون باطراف نگاه کرد و جوراب سفیدی را که روی صندلی افشاده

بود دید. پرسید: «این یکی دیگر است؟»

«نه، يك نمونه است. فقط يك مسخرگی است.» و تصویر را بداخل اطاق

آورد. ویستون موقرانسه آنرا گرفت و آرام به آن نگاه کرد. بعد گفت

«دیوانه‌ها» و از اطاق خارج شد.

خانم ویستون بمجله بطریقهٔ فوقانی رفت و گوشواره‌ها را درآورد

هنگامی که بازگشت شوهرش مقابل آتش خم شده بود و زغاله‌ها را می‌دمید. مثل

مردم آبلدای، پوست صورتش سرخ و دانه دانه شده بود. اما گردنش سفید و نرم

و خوشنما بود. همچنانکه شوهرش خم شده بود، خود را بگردن او آویخت و ویستون

روی پنجهٔ پا تعادل خود را حفظ می‌کرد.

گفت: «این زغال چقدر دیرگیر است.»

خانم ویستون گفت: «دیگر چه کسی دیرگیر است؟»

ویستون گفت: «یکی از ما دونز» و با احتیاط برخاست. خانمش همچنان

بگردن او آویخته بود. بطوریکه دیگر بایش روی زمین نبود

خانم ویستون فریادزد: «مرا تاب بده.»

ویستون سر خود را خم کرد و زنش، خندان تاب می‌خورد. سپس از گردن

اوسر خورد و کناری ایستاد.

خانم ویستون گفت: «کتری بصدا آمده» و دوان بطرف توری رفت.

ویستون دوباره برای دمیدن آتش خم شد. رگهای گردنش باد کرده بود، یخهٔ

پیراهنش ظاهراً تنگ بود.

خانم ویستون، خندان، می‌خواند:

«دکتر وایر،

«آتش را بدم

«پوف، پوف، پوف...»

ویستون بروی او لبخندزد.

خانم ویستون بغضاً گوشواره‌های مروارید بسیار خوش بود.

هنگام صرف سبزه‌ها، خانم ویستون سرگران شد. ویستون متوجه نشد
خانم ویستون درس‌گرائی خود قیافه غم‌زده‌ای بخود گرفته بود. این قیافه اندک
اندک در وضع خوش‌ویستون راه یافت.

بالاخره خانم ویستون گفت: «تدی!»
«چی؟»

خانم ویستون باقیافه‌ای اندوهناک گفت: «من بتو يك دروغ گفتم.»
ویستون اندکی ناراحت شد.

بلازاده گفت: «آه‌ها!»

خانم ویستون از این جواب راضی نشد. ویستون باید بیش‌از این متاثر می‌شد.
خانم ویستون گفت «بلی.»
ویستون يك قطعه نان برید.

ویستون پرسید: «دروغ خوبی بود؟»

خانم ویستون رنجانده شده بود. بعد متوجه سؤال «دروغ خوبی بود»
شد. سپس گفت:

«نه، آنقدرها دروغ خوبی نبود.»

ویستون، آرا، اما با آنکی که در آن علاقه او نسبت بزانش مشهود
بود، گفت: «آه، پس آنرا اصلاح کن.»

میدانی، راجع به آن جوراب سفید من بتو دروغ گفتم. آن مسطوره
نبود آنهم يك هدیه روز ولادت من بود.»
گره کوچکی برابروان ویستون نقش بست.

«پس این دروغ «نمونه» را چرا ساختی؟ اما ویستون ضعف زانش‌راهی
داشت. اندک اثری از شش در صدای او زانش‌را می‌ترساند.

خانم ویستون با دلسوزی گفت «میترسیدم تو غضب کنی.»

«من شرط می‌بندم که تو خیلی ترسیده بودی.»

«بلی تدی، ترسیده بودم.»

اندکی سکوت شد. ویستون در مغز خود درباره یکی دو چیز فکرمی کرد.
بعد پرسید: «آنها که فرستاده؟»

«من می‌توانم حدس بزنم. اگر چه يك کلمه همراه آن نبود. جز اینکه...»
خانم ویستون با طاق نشین‌دوید و بایک قطعه کاغذ بازگشت.

«مرواریدها ممکن است زیبا باشند، اما تو زیبایی‌تری»

«آنها را بخاطر من بپوش، من پوشنده را دوست خواهم داشت.»

ویستون دوبار آنرا خواند و سپس سرخی خفه‌ای چهره او را فرا گرفت.

پس با صدایی که زنگ غضب در آن مسموع بود پرسید: «حدست

به که می‌رود؟»

خانم ویستون باخشم معصومانه‌ای گفت: «ظن من به سام آدامس می‌رود»
ویستون يك لحظه ساکت ماند. بعد گفت:
«دیوانه، این چه ارتباطی با مروارید دارد؟ و چرا گفته «آنها را
بخاطر من بیوش» و حال آنکه فقط يك لنگه جوراب است؟ مغز او قدرت ساختن
يك بيت هم ندارد.»

سپس قطعه کاغذ را بصورت گلوله‌ای در آورد و بمیان آتش افکند.
خانم ویستون گفت: «من گمان می‌کنم که او فکر کرده است این لنگه
بالنگه سال گذشته، تشکیل يك جفت می‌دهد.»

«چطور، سال گذشته هم یکی فرستاده بود؟»
«بلی، من گمان کردم اگر تو بدانی خشمناک خواهی شد.»
فک‌های ویستن باغضب بهم فشرده شد.

بلافاصله برخاست و همچنانکه برای شستن خود می‌رفت آستین‌ها را بالا
زد و تکه‌های سینه‌اش را گشود. مثل این بود که قسمت پائین و بالنبیه و حشیانه
صورت او باعث تحقیر چشمهای استوار و پیشانی خوش‌برش او گردیده بود. اما
خانم ویستون همین‌را دوست داشت. خانم ویستون درضمن که گرد اطاق می‌گشت
و میز را آماده می‌ساخت، بشوهرش که خود را می‌شست می‌نگریست و لذت می‌برد.
او چنان مردی بود. خانم ویستون دوست داشت که گردن شوهرش را که از قطرات
آب می‌درخشید و او آنرا مالش می‌داد، تماشا کند. این او را سرگرم می‌ساخت
و باعث مسرت او می‌شد و او را تهییج می‌کرد. آنقدر از خود مطمئن بود و آنقدر
تبات داشت و آنقدر او را (زنش را) تحت قدرت خود داشت. همین، بخانم ویستون،
حسن زیان بخش و ضمناً بهیچ آور آزادی می‌بخشید. در آغوش او، متهیجانه
بهرسو می‌تاخت.

ویستون روپزش کرد، صورت او از سرما سرخ شده بود و چشمانش نوو
بسیار آبی گردیده بود.

«او را که ندیده‌ای، دیده‌ای؟»

«بلی»، و بعد از يك لحظه همچون گناهکاری که گرفتار گردد، افزود،
«او باز سوار تمام شد و مرا دعوت کرد که با او قهوه و بندیکتینی بیاشامم.»
ویستن موقرانه گفت: «خوب‌راه را هموار ساخته. خوب، قبول کردی؟»
بالجن خائنی که برابر آلات شکنجه قرار گیرد، جواب داد: «بلی.»
خون بصورت و گردن ویستون ریخت. بی حرکت بجای ایستاده بود.
خطرناک بود.

«هواسرد بود، و خیلی تفریح‌داشت که شخص بروایال برود.»
باغضب و تحقیر و اندکی تلخی گفت: «تو از آنها می‌گویی که يك زنگی با يك
شکلات فریب می‌دهد.»

عجیب خود را از او دور می‌کرد. او را از خود می‌رانده.

«تند-چه خبیثی، تو خوب میدانی ...» لب خود را بدندان گرفت؛ سرخ شد. واشك بچشم او آمد.

ویستون برای آنکه کراوات خود را ببندد، روی بگردانیده خانم ویستون بکار خود مشغول شد؛ دهان کوچک خود را، که يك قطره اشك بروی آن چکیده بود، باوضعی آمیخته بدرد نگاه داشته بود.

ویستون آماده رفتن شده بود. با کلاه سر نهاده و بالتوی تاجانه تکه شده، برای بوسیدن زنش پیش آمده، اگر زنش را نمی‌بوسید، همه روز بیچاره می‌ماند. خانم ویستون خود را در اختیار بوسه او گذاشت. صورت زنش زیر بوسه او تر بود، و قلب او بدرد آمد. زنش او را شدیداً آزرده بود. خانم ویستون اندوهناک شده بود، ولی شوهرش را کاملاً نبخشید:

يك لحظه بعد، سراغ گوشواره‌هایش؛ بطیقه فوقانی رفت. گوشواره‌ها باوضع زیبایی در کشوی کوچک خفته بودند، زیبا! باخرسندی شهوت‌آلودی آنها را امتحان کرد. بگوش خود آویخت، بخودنگریست و سپس بنوبت؛ برابر آینه، وضعی شاد بخود گرفت و لبخندزد و قیافه اندوهگین و حزن‌انگیز ساخت و بخود چشمک‌زد و خندید. بسیار زیبا و شاداب بود.

تمام مدت پیش از ظهر، گوشواره‌ها را؛ درخانه، بگوش داشت. هنگامیکه نانوا نان آورد، خانم ویستون کاملاً متوجه و هشیار بود که شاید نانوا متوجه شود. همه پشه‌ورانی که بخانه آمدند و رفتند؛ بالا رانده غروری ایشانرا می‌گرفتند و باین موجود کوچک و بشاش علاقه‌مند میشدند، هر چند دروضع رفتار او هیچ چیز قابل ملاحظه‌ای نبود.

همه روز را باوضعی تحریک شده بسربرد. هیچ در فکر شوهرش نبود. شوهرش باین ثابت و داتمی بود که او گناه بدینگونه از آن فرار میکرد. و شب هنگام، همچون جوجه‌ها برای خفتن، نزد او باز میگشت.

در این اثنا ویستون؛ که صاحب يك کارگاه کوچک بود، بدنبال کار خود میرفت؛ اما دلش درباره زنش در اضطراب بود، و خود در فکر حصول اطمینان بود و از آنجا که آنرا حاصل نمیداشت همچنان در اضطراب بسر میبرد.

II

خانم ویستون پیش از آنکه شوهر کند در کارخانه تور سازی آدمس انباردار بود. سام آدمسی کارفرمای او بود. مردی عذب، چهل ساله و قوی هیكل و خوش لباس بود و سیل بزرگ خرمائی و زلف کم پشتی داشت. از طرز لباس پوشیدن و خود آراستن و تشکیل بودن او واضح بود که کم مونی سرش باعث غم و اندوه اوست. ظاهر خوبی داشت و خون ایرلندی در رگهایش جاری بود. علاقه اونسبت بدختران؛ یا علاقه دختران نسبت باؤ معروف بود. والزی که دخترچابك، زیبا و تقریباً خوش بیانی بود. بنظر میرسید که خوش بیان باشد؛ هر چند هنگامیکه کزبته‌های او تکرار میبافت بسیار اندک و ناچیز بود. بسیار مورد توجه آدمس بود.

آدمس در نیم تنه‌ای تقریباً ورزشی و کوتاه و برنک غزال و شلواری از ماهوت شطرنجی سیاه و سفید و کلاهی با نقاب درشت با نهار می‌آمد؛ تا او را بخود جلب کند. اما با این وضع الزی فقط اندکی جلب میشد. این قیافه از سلیقه خوب او بالاتر بود. آدمس که غریزه متوجه این امر شده بود، رنگ آبی لباس ملوانان را انتخاب کرد. آنگاه مردی خوش اندام، گلگون، با سبیل‌های بزرگ خرمائی، در لباس زیبای آبی رنگ، با کفشهای خوش دوخت و کلاه باشکوه، چیزی بود غیر قابل نزدیکی. بدین ترتیب الزی مجذوب او شد.

اما در این اثناء ویستون با او معاشره میکرد و او در برابر آینه اطاق خوابش قیافه‌ها بخود میگرفت و خود را معشوقی عاشق و پایدار میخواند.

«راست، راست، تا دم مرگ...»

این سرودی بود که میخواند. ویستون پیشین مردی بود و باینجهت لزومی نداشت که الزی زیاد در فکر او باشد.

هرسال، شب کریست ماس، سام آدمس ضیافتی در خانه خود ترتیب میداد. در آن سران کارخانه خود را دعوت می‌کرد. نه کارگران و زحمت کشان را، بلکه آنها را که بالاتر بودند. در شبوه خود مرد کریمی بود و واقعا علاقه داشت که وسائل شادی و خوشی میهمانان را فراهم کند.

در سال پیش الزی، آخرین بار در ضیافت کریست ماس او شرکت کرد. ویستون همراه او بود، در آن هنگام او هم در کارخانه سام آدمس کار میکرد.

الزی در لباس ابریشمی آبی بلند و خوش دوخت خود بسیار بخود میبالید. ویستون دنبال او آمد. آنگاه الزی شال کشمیری خود را بدوش انداخت و کنار او براه افتاد. ویستون قدمهای بلند برمیداشت. شلوارش را زیر کفشهای بسته بود و کفشهای ابریشمی الزی را در جیب بالتونهاش بود.

از میان درهای بارک گذشتند و دل الزی از شادی لبریز شد. بر فراز سر ایشان (کاسل ريك) در ضلالت شب، باشکوهی خاص میدرخشید و درختان برهنه در دو طرف خیابانها در سرمای شب دیده میشد.

آندکی دیر کرده بودند، الزی که خود را از انتظار تهییج شده بود، در درخت کن شارل را از دوش برداشت و کفشهای ابریشمی را بپا کرد و دو آینه بتماشای خود برداخت. حلقه های گیسویش در دو طرف چهره اش میرقصید؛ دهانش نقاب تبسم بر او داشت. يك لحظه در آستانه اطاق چراغان شده ایستاد. مردم بسیاری زیر اشعه چراغها و شمعانهای بلور میچینیدند. دامان بلندزنها، موج زنان تاب میخورد. و سبیلها و کراوات سفید مردان، بر بالای آنها خم می‌شد. آنگاه الزی داخل شد.

يك لحظه بعد، سام آدمس که دستهایش را برای خوشآمد به پیش دراز کرده بود، نزدیک آمد. چهره آدمس همواره خندان بود.

فریاد زد: «دیر آمدید، از رسوم اشرافی خوششان می‌آید؟»

دستهای الزی را گرفت و او را به پیش راند. چون سخنی میگفت، دهان را

بسیار میگذرد و اثر آن شکاف وسیع از پس سیبهای خرمسائی، مغرب بود. اما الزی در میان بازوان او، میان جمعیت شنا می‌کسرد، مرد بسیار زن دوستی بود.

آدمس ورقه‌الزی را از دست او گرفت تا رقصهائی را که خود میخواست با او بکنند در آن بنویسد. و گفت: «اکنون دیگر من سفید مهر (کارت بلدنش) دارم، ندارم؟» الزی گیت «آقای ویستون نیرقصه.»

آدمس که حرف نخستین اسم خود را مینوشت گفت «من: مرد خوشبختی هستم، تولد من با ستاره سمدی قرین است.»

آدمس همچنان آرام مینوشت. الزی که غرض او را از نوشتن نمیدانست می‌خندید و سرخ میشد:

«چطور، این چیست؟»

«این توئی، حتی اندکی از خود تو کوچک تر، که به بالهای کوچک

آراسته شده ای.»

«من، برای اینکه در دهان تو بر دم، باید بسیار کوچک باشم.»

«گمان نمیکنی بسیار بزرگی، ها؟»

آدمس تعظیمی کرد و ورقه او را باز داد.

«اکنون، محبوب من، امشب آماده اید.»

آننگاه، تند، مانند همیشه؛ آسوده، بکرد اطاق نگریست. الزی مقابل او در انتظار ایستاده بود. آدمس آماده بود همینکه چشم دسته موزیک مواجه آدمس شد، او با سر اشاره کرد. یک لحظه بعد موزیک شروع شده بود. آدمس، آسوده خاطر برقص پرداخت.

آدمس بالجن نوازش دهنده‌ای، مثل اینکه بخواهد قسمت بیرون بدن الزی را بسوزاند گفت. «حالا دیگر الزی.» خود را به این گرما سپرد، او آنرا دوست داشت.

آدمس با مهارت میرقصید. مثل این بود که الزی را با حرارت و جذبۀ مردانۀ خاصی در خود میکشید. بطوریکه الزی همچون چیزی نرم و پیچیده باو میچسبید و آننگاه مانند چیزی واحد بحرکت در میآمدند. الزی در چریانی قوی و گرم افتاده بود: پاهای او خود بخود حرکت می‌کردند و تنها آهنگ موزیک بود که او را از آدمس دور یا به او نزدیک میساخت و او در آغوش قوی آدمس با آهنگ دلربا حرکت میکرد.

هنگامیکه آن رقص پایان رسید، آدمس بسیار خرم بود و در چشمانش نوری میدرخشید، که هر چند کاری با الزی نداشت، او را تحریک میکرد. و همین نگاه الزی را نگاه میداشت. آدمس با اوصحیت نمیکرد. فقط راست و مستقیم، بانگاهی که برق آن اساس وجود الزی را با ترس و دلربائی ویران میساخت، او را مینگریست. اما در چشمان آدمس اثری از استهزاء بلا اراده مردم عیاش و هرزه مشهود بود.

الزی، با کتشی مقابل اما فویر ، به سوی ویستون رفت. ویستون مضموم ایستاده بود. وصمی میگرد خود را متقاعد سازد که الزی-حق داشت دور از او خوش بگذرانند. پامجنی شکوه آمیز او را استقبال کرد.

الزی پرسید: «نیخواهی با ورق بازی کنی؟»

«چرا همین اکنون.»

«دلم میخواست توهم میرقصیدی.»

«خوب، نمیتوانم. تو که میرقصی استفاده کن.»

«اما اگر با تو میرقصیدم، لذتم کاملتر بود.»

«نه، تو خود کامل هستی. من برای رقص ساخته نشده‌ام.»

«آخر باید ساخته بشوی.»

«خوب، این خطا از منست، نه از تو. تو به رقص مشغول باش.»

الزی اندکی آزرده، رفت تا بر قصد.

هنگامیکه نوبت رقص او با سام آدمس رسید، با اشتیاق باغوش او شناخت.

رقص با او بسیار خوب و لذت بخش بود. الزی در دل از ویستون شکوه داشت. اما هنگامیکه میزبان، او را در آغوش پرمهر خود میفشرد، بزودی ویستون را از یاد برد. الزی متوجه چشمان آدمس بود تا در آن درخششی که او را معظوظ می-ساخت بیند.

الزی آن‌بان گرمتر میشد. گرمایی که در او راه یافته بود، هر چیز

دیگر را به بیرون میراند. تنها اندکی دلتنگی، همچون وجدان در دلش بجا مانده بود.

در نخستین فرصت از اطاق رقص فرار کرد و با اطاق بازی رفت. در آن

اطاق میان ابری ازدود، ویستون را دید که بیازی مشغولست. جان گرفته و نیرو یافته و

دلزنده بسوی ویستون آمد و او را تهنیت گفت. الزی در این اطاق ساکت و بی

صدا، بسیار جالب بود. ویستون سر بلند کرد، و کمرهی میان ابروانش نشست.

الزی با بشاشت گفت «بازی میکنی؟ دلچسب است؟ توجه کرده‌ای؟»

ویستون بوی نگرست، هیچیک از این سئوالات احتیاج به جواب نداشت.

پنهان او و خود رابطه‌ای نیافت. الزی بی‌بازی نگرست و پرسید:

«مهره‌های سرخ مال تو است یا سفید؟»

دیگری جواب داد: «سرخها.»

الزی باز هم غطاب به ویستون گفت: «بس نوداری میبازی؟» و مهره سرخ

را از روی میز برداشت: «یک-دو-سه-چهار-پنج-شش-هفت-هشت... اینجا

دیگر کار نوساخته میشود.»

«حالا مهره‌ها به جای خود بنگذار.»

«کجا بود؟» ویستون مهره را از دست او گرفت و آنرا بجای خود

گذاشت.

ورقها را برزدند.

«چه بد است که تو میبازی!»

دیگری گفت: «خوبست شما برای او بریزید.»

او بعمیقه ورقها را برزد. ورقها تقسیم شد الزی دستش را بروی شانه و بستون نهاده بود و ورقهای او را مینگریست.

الزی فریاد زد. «چه ورقهای خوبی، نیست؟»

و بستون جواب نداد. اما دو ورق را پائین انداخت. دست الزی که روی شانه او بود و حلقه های معطر گیسویش که بصورت او میخورد، بیش از آنچه باوراحت و آسایش بیخشده، او را میآزرد. زیرا که الزی را دیگری برانگیخته بود. این باعث می شد که خون بسرا و صمود کند.

هم در آن لحظه سام آدامس، گلگون و پرغوغا، و مست از خویشتن و از رقص خودونه از شراب وارد شد.

با صدایی پریها هو و مزاحم فریاد زد: «من فکر میکردم که ترا اینجایی توانم بیایم.»

الزی که شیطنت در او بیدار شده بود شما: «چه باعث شد که چنین تصور کنید.»

مرد گلگون و خوش اندام، چشمانش را بشکل تبسم باریک کرد.

آنگاه بالحنی صمیمی و حیوانی گفت: «من هرگز میان خانم ها دنبال

تو نمیگردم.»

خندید و تعظیم کرد و بازوی خود را پیش برد.

«خانم موزیک منتظر است.»

الزی ناچار رقت، در حقیقت بی رضای خود، اما ضمناً دلخوش، با آدامس کشیده میشد. این رقص برای او سکرآور بود. پس از چند گام اول، متوجه شد که از خود دور میشود. متوجه بود که میرود، اما نمیخواست برود. با اینوصف مجبور بود رفتن را اختیار کند.

میان بازوان مرد استوار، که با او میرقصید، افتاده بود و به نظرش میآمد که شناکنان، دور از همه، بمیان آن مرد میرود. به عنصر غلیظ تری، به خلوت اصل تری، در درون آدنس راه یافته بود. اطلاق در چشم او، همچون هواهای بالا، یا مانند زیر دریا، مبهم و ناآشکار بود و در آن موجوداتی شبح مانند می جنبیدند. اما خود او برابر کسی که با او میرقصید، موجودی واقعی و استوار بود، مثل آن بود که بآدمی متصل است. چنانکه حرکات آدامس همان حرکات او است. اما در ضمن با حرکات او متفاوت است. و او چه خوش بود! آدامس نیز سر مست و همه حواسش متوجه رقص بود. چشمانش دید نداشت. تنها بدن عظیم و شهوت آلود او فعالیت دقیق خود را داشت. مثل آن بود که انگشتانش میان گوشت الزی به تجسس مشغول بود. الزی هر آن و هر لحظه حس میکرد که از دست میرود و متوجه بود که نقطه ذوبان او نزدیک میشود و چون نزدیک شود، بی حال و هوش زیر پای آدامس در خواهد غلطید.

اما آدمس به آهنك رقص، اورا گرد اطاق میچرخانید و مثل آن بود که همه اندام و جوارح اورا اندام و جوارح خود میکشید و حرارت او بیشتر و بیشتر در الزی راه میافت و اورا ذوب میکرد. تا آنجا که الزی همچون ذات اُمستی، به حال میعان در میآید.

بسیار عالی بود، هنگامیکه آن رقص پایان رسید؛ الزی مبهوت مانده بود و بزحمت نفس میکشید. میان اطاق، مثل اینکه در مکانی خلوت باشند، کنار آدمس ایستاده بود. آدمس بر فراز او خم شد، الزی منتظر بود که لبان او بر شانه برهنه اش فرود آید. اما تنها نبودند، چه بد بود!

«محبوبم، رقص خوبی بود، نبود؟»

يك ابتدال و پیش با افتادگی عجیب، در صدای آهسته و شادمان آدمس بود که بی هیچ مقاومت به دل الزی فرو می نشست. با این وصف چرا الزی متوجه بود که قسمتی از درون خود او با وی همانسان نیست؛ بازوی آدمس را نشرد و او ویرا بسوی در هدایت کرد.

هیچ نمیدانست چه میکنند. تنها يك دانه محنت ورنج مقاوم در درون او بود. مرد، که هنوز اراده و فکر خود را از دست نداده بود. مثل اینکه بخواهد آشامیدنی باو بدهند؛ اورا بسوی اطاق نهار خوری میراند. اما مکارانه میخواست با او از حضور جماعت برهد. آدمس همچون نار مذاب داغ بود. اما مغزش در کار بود و عدم اعتماد اورا فرا گرفته بود.

ویستون در اطاق ناهار خوری بود و برای خانمهای فراموش شده قهوه میبرد. الزی اورا دید اما مثل این بود که گمان میبرد ویستون اورا نمی بیند، یا اینکه خود، دور از دسترس او است. نوعی حرارت ذوبان آور میان او و مرد عظیمی که در کنار او ایستاده بود، وجود داشت. اندکی مسقطی خورد، اما در همه مدت، حرارت ناقصی در وجود کسیکه او را در بر داشت، با وی در نزاع بود.

اما الزی لحظه به لحظه سردتر میشد. ویستون با آنان نزدیک گردید. الزی به سوی او نگرست و اورا بادیده ای دیگرگون دید. قیافه جوان ولاغر اورا به وضعی حقیقی و استوار برابر خود یافت. او چنان بود، اما الزی مسحور دیگری بود و حرارت دیگری در وی بود، و نمیتوانست خود را برهاند.

بالحقی که نشانه آن بود که می خواهد از او فرار کند، پرسید: «بازیت تمام شد؟»

«بلی، تو هنوز از رقص خسته نشده ای؟»

«يك ذره هم!»

آدمس با بشاشت گفت: «او خسته نمیشود. هر دختری که اندک روحی داشته باشد خسته نمیشود. الزی، چیز دیگری بخور، بیاس. شری بنوش، ویستون شما هم يك کیلاس

شری با ما بنوشید . »

درضمنی که مشروب را جرعه جرعه مینوشیدند ، آدامس مکارا ند مواظب
ویستون بود ، تا از شر او برهد .

«بهبتر است که برگردیم - موزیک شروع شد . ویستون توجه کنیدی خانها
چیزی بخورند» دست الزی را گرفت و براه افتاد. الزی ناگزیر بهمهراه او میرفت
اما ویستون کنار ایشان آمد و با ایشان میرفت . ساکت و آرام به سمت اطاق رقص
رفتند . آدامس آنجا تامل کرد و نگاه میگردا گرد اطاق افکند . مثل این بود که
چیزی نمیدید .

مردی به عجله پیش آمد و الزی را برقص خواند . آدامس به سوی زنی
دیگر رفت . ویستون در اثناء رقص ایستاده بود و نظاره میکرد . الزی میدانست
که ویستون همچون يك شیخ ، یا نفس قضا ، یا فرشته حافظ ، متوجه اوست . همچنین
میدانست که بدن مرد دیگر نیز در همان اطاق میچنبد . اما این يك را صمیمانه تر و
يك رنگتر متوجه بود . الزی هنوز باین مرد دوم متعلق بود . اما يك احساس
سرگشتگی و ناگزیری در او راه یافته بود . آدامس همچنان میرقصید و بیشتر مانه در
انتظار نوبت رقص خرد پا الزی بود .

رقص پایان یافت . آدامس دك شده بود . الزی خود را کنار ویستون یافت ،
چیزشکلی و جاذبی در نشستن ، در زانوان و در قیافه ویستون بود که الزی بسوی
آن کشیده میشد . مثل این بود که قیافه ای پایدار دارد . الزی دست خود را
برزانوی او نهاد .

ویستون پرسید : «خوش میگذرد؟»

با لحن شائق ، و در ضمن فراری ، جواب داد : «بسیار.»

«تا ساعت يك بعد از نیمه شب ادامه خواهد داشت .»

«راستی؟» برای او تفاوتی نداشت .

«برویم؟»

الزی ساکت بود . از یکساعت پیش با اندکی بیشتر ، اولین بار بود که اثری از
شور عادی او باز میگذشت .

الزی از آن آزرده شد .

«چرا برویم؟»

«من گمان کردم تو به حد کافی لذت برده ای .»

اندك هوشیاری به الزی روی آورد . این نتیجه هیچانی بود که از گم کردن
توهمش به او دست داد .

«چرا؟»

«ما از ساعت نه اینجا هستیم .»

این نه جواب بود و نه دلیل . چیزی را برای او روشن نمیکرد . الزی
همچنان جدا از ویستون نشسته بود . از آن سوی اطاق سام آدامس او را خیره مینگریست .

الزی برای او جاوه میگرد . ویستون با رنج و تعب و محنطاطانه گفت: «لازم نیست آفتدر نسبت به آدامس دست گشاده باشی».

«چطور دست گشاده؟»

«چطور - تولاژم نیست آیتقدر با اوسروکارداشته باشی .»

الزی ساکت نشست . ویستون میخواست به اجبار او را نسبت بوضعی که داشت متوجه سازد .

اما نمیتوانست به احساسات اودسترسی یابد تا آنها را تغییر دهد . الزی يك میل شیطنات آمیز و عجیب داشت [که ویستون هرگز قدرت این عمل را نداشته باشد .

«من از او خوشم میآید .»

ویستون با طراوت گفت: «دراوجه میبینی که خورش میآید؟»

«نمیدانم - اما خوشم میآید .»

الزی بی حرکت ماند . ویستون تیره فکر و غضب آلود نشسته بود . خودش هم نمیدانست چه دردل دارد . هنگامیکه الزی میرقصید ، او همچون مرد گسان نشسته بود . والزی سرگردان ، میان دو تیرونی که از این دومرد برمیخاست و او را میکشید ، مانده بود . میان رقصها ویستون به او نزدیک میشد ، الزی گاه متوجه نمیشد . مکرر وی اراده به ورقه ای که در دست داشت میسگریست تا ببیند نوبت رقص او با آدامس کی میرسد . این کار را اندکی با میل و اندکی با وحشت انجام میداد . گاه در ضمن رقص چشمان استوار و زاغ او را ، و گاه پشت پهن و وسیع او را میدید و مثل آن بود که همواره به بازوی او تکیه داشت و دور از خود با او برافراشته شده بود . و همواره دشمنی و رقابت آن دیگری نیز موجود بود . الزی تقسیم شده بود .

نوبت رقص با آدامس رسید . او ، چسبیدن به او و لمس جراح و بازوی او که ویرا در بر گرفته بود چه دلنشین بود! بنظر میرسید که الزی میخواست تقسیم بگیرد .

ویستون حقیقت وجود خود را برای او آشکار نساخته بود . ویستون تنها در مشاعر او جای بزرگی داشت . اما الزی دیگر از سروصدای موسیقی رنج میبرد و بزحمت نفس میکشید . عصبی بود . آدامس نیز مضطرب شده بود . يك تنگی و خفقان برایشان پیروز میشد . آدامس برآشفته بود . وحس میکرد که چیزی مغناطیس بدنی او را عاجز میکند و اراده ای قویتر از اراده او در زندگی او مداخله میکند . الزی اختیار خود را از دست داده بود . همچنانکه با آدامس به پیش میرفت تا جای خود را در ردیف رقص کند گان بگیرد ، خم شد که دستمالش را بردارد .

موزیک رقص چارپره میزد . همه آماده بودند . آدامس کنار او ایستاده بود و او را بخود جذب میکرد . سخت و جنگی بود . الزی همچنان که دستمالش را از زمین بر میداشت آنرا تکان داد . دوباره از دست او افتاد . با اضطراب متوجه شد که بجای دستمال يك لنگه جوراب سفید همراه آورده است . يك تانیه بروی زمین

افتاده بود. آنکاه آدامس با خنده‌ای بی‌روزی آنرا از زمین برداشت.
 آهسته گفت: «این برای من بست.» مثل اینکه الزی را تصرف کرده باشد.
 جوراب‌ها در جیب شلوارش نهاد و دستمال خود را باو داد.
 رقص شروع شد. الزی خود را ضعیف و ضعف کرده میدید. مثل اینکه
 اراده او بدل بآب شده باشد. چیزی همچون گمگشتگی بر او چیره شد. دیگر
 اختیار خود را نداشت. اما چیزی عالی بود.
 هنگامی که رقص پایان یافت، آدامس او را رها کرد. ویستون بنزد او آمد.
 «آن چه بود که از دست افتاد؟»
 «من گمان میکسردم دستمالم است. اشتباهاً جوراب همراه آورده
 بودم.»

«او آنرا برداشت؟»

«بلی.»

«منظورش چه بود؟»

الزی شانه‌هایش را بالا انداخت.

«میخواهی بگذاری او آنرا نگاهدارد؟»

«نمیگذارم.»

سکوتی ممتد دست داد.

«من بروم آنرا از او بگیرم؟» چهره‌اش سرخ شد، چشمان آبی‌اش از غضب

می‌درخشید.

«نه.» رنگ الزی بریده بود

«چرا؟»

«نه - من نمیخواهم تو در آن باره چیزی بگویی.»

آشفته و ناراضی بجای خود نشست.

«پس میگذاری که او آنرا نگاهدارد؟»

الزی ساکت نشسته بود و هیچگونه جوابی نداد.

ویستون که رنگش از خشم تیره شده بود گفت: «منظور تو چیست؟» و از

جای جست.

«نه! نه!» و او را گرفت

رنگ ویستون از غضب سیاه شده بود.

«چرا؟»

آنکاه دهان الزی شکلی بهود گرفت که ویستون را بر سر رحم آورد.

ویستون چیزی نمیفهمید اما فکر میکرد که لابد الزی دلیلی دارد.

«پس من اینجا نمیانم. تو با من میآیی؟»

الزی بگفتگو برخاست، و از اطلاق بیرون رفتند. آدامس متوجه نشده بود.

چند لحظه بعد در خیابان بودند.

ویستون با غضب پرسید: «منظورت چیست؟»
 الزی ساکت، بی اثر کنار او میرفت.
 ویستون باز گفت: «همه‌اش آن خوک بزرگ»
 آنکاه مدتی مدید از میان خیابانهای یخ‌زده و تاریک و خلوت شهر گذشتند
 الزی حس میکرد که نمیتواند بخانه برود. از راه خانه او میرفتند.
 ناگهان با اضطراب و باس فریاد زد: «من نمیخواهم بخانه بروم، من
 نمیخواهم بخانه بروم.»
 ویستون به‌وی نگریست.

«چرا؟»

«من نمیخواهم بخانه بروم،» از میان گریه او فقط همین شنیده میشد.
 ویستون صدای پای کسی را شنید.
 «خوب. مسکن است قدری آن سوت برویم.»
 الزی دوباره ساکت شد. از میان شهر بصحرای رفتند و ویستون بازوی او
 را گرفته بود - نمیتوانستند صحبت کنند.
 ویستون، بالاخره پرسید: «چی شده؟»
 الزی از نو بگریستن پرداخت.
 بالاخره ویستون برای آرام کردن او، او را در آغوش کشید. الزی تقریباً
 بی آنکه متوجه حضور ویستون باشد، میگریست.
 «الزی، بکوچه شده، بکوچه شده، عزیزم آخر بگو...»
 صورت تراورا بوسید و او را نوازش کرد. الزی جوابی نداد. ویستون مبهوت
 و مهربان و بیچاره شده بود.
 بالاخره الزی آرام شد. آنکاه ویستون او را بوسید. والزی
 گویی از ترس و اضطراب - دستهایش را تنگ بگردن او آویخت. ویستون متمجب
 او را در آغوش خود نگاهداشته بود.

الزی آهسته و ترسان گفت: «تد، تد.»

تد نیز با وحشت جواب داد: «چیست، محبوبم؟»

«با من مهربان باش، بمن ظلم نکن.»

ویستون مغموم و متمجب گفت: «نه، عروسکم، چرا؟»

«اوه، با من مهربان باش» و همچنان میگریست.

ویستون او را تنگ در آغوش گرفت و دلش از عشق او میسوخت. مغز او
 خیره شده بود. فقط میتوانست الزی را به سینه‌ای که از عشق او میسوخت بفشرد.
 بدین طریق الزی به حال خود برگشت.

III

الزی دیگر حاضر نشد که دنبال کار خود، بکارخانه آدمس برود. یادداشتی
 فرستاد که حال خوشی ندارد و باید از پدرش اطاعت کند. سام آدمس این عمل را
 را به سخریه گرفت. اما او صبر عجیبی داشت داخل جنگ نبود.

چند هفته بعد او با ویستون ازدواج کرد: الزی شوهرش را با سوز و پرستش دوست داشت. و این محبت فراوان او ویستون را تا اعماقش تنبیر داد و ویرا قوت و اطمینان به نفس بخشید. ویستون دیگر در باره خود نمی‌اندیشید، خود را برداشته مینیافت و میدید که دیگر باید بکارهای دیگری که داشت پردازد. آنچه او را آزار میداد، موضوع اطمینان بود. یکی دوبار در باره جوراب صحبت کردند. ویستون گفت: «آه، چه اهمیت دارد.»

ویستون ناآرام و غضبناک بود و نمیتوانست این موضوع را تحمل کند. باین ترتیب این مسئله لاینحل ماند.

الزی ابتدا بسیار خوشبخت بود و به پرستش شوهرش مشغول بود. اما زودتر رفتن به او عادت نکرد. ویستون اساس شادمانی او بود؛ اما او به ویستون مانند هوایی که تنفس میکرد، عادت کرده بود. اما ویستون هرگز به این ترتیب با او عادت نمیکرد.

الزی با ازدواج، آزادی خود را بدست آورده بود. دیگر از مسئولیت نسبت بخود رسته بود. شوهرش باید متوجه این موضوع باشد. او مختار بود که هر تفریحی میخواهد از وقت خود ببرد.

به این ترتیب هنگامیکه چند ماه بعد سام آدامس را دید، آنطور که ممکن بود، نسبت به او بی‌اعتنائی نکرد. با اطلاعات هیجان آورو نوی که يك زن تازه شوهر کرده دارد، فوراً دریافت که آدامس باو عشق دارد. میدانست که او همواره میلی اقلع نشده نسبت بوی دارد. با طبیعت شیطانی که داشت، نمی‌توانست از دست انداختن آدامس خود داری کند. هر چند نسبت به خود آدامس اندک توجهی نداشت.

هنگامیکه روزوالاتین که نو دیک به سال ازدواج ایشان بود، رسید. يك لنگه جوراب سفید با يك سنجاق یداقوت نشان برای الزی آوردند. خوشبختانه ویستون آنرا ندید و الزی هم چیزی به او نگفت. الزی اندک توجهی هم بسام آدامس نداشت. اما هنگامیکه يك سنجاق در تصرف او می‌آمد، کاری نداشت که چگونه آنرا بدست آورده است، آنرا نگاهداشت.

اکنون گوشواره‌های مروارید هم اضافه شده بود. این هدیه گران‌بهارتر و آشکارتر بود. الزی باید از مادرش خواهش کند که آنرا باو بدهد. تا بتواند دلیلی برای تصاحب آن داشته باشد. نقشه کوچکی در سر خود کشید. فوق‌العاده خوش بود. سام آدامس هم مسلماً اگر آنها را بگوش او میدید، او را لو نمیداد. چه «بامزه» بود که آدامس گوشواره‌های خود را در گوش او ببیند. الزی تظاهر می‌کرد که آنها را از مادر بزرگش - مادر مادرش - به ارث برده است. هم چنانکه بعد از ظهر با گوشواره‌های آویخته در خیابان راه میرفت با خود می‌فکند. اما کسی را که مهم باشد ندید.

ویستون خسته و افسرده بخانه آمد. همه روز مردی او در عذاب بود و همین او را خسته کرده بود. الزی مانند چند روزۀ اخیر خود، برضد او انگیزته شده بود. او را استهزاء میکرد و باو میخندید و او را میرانید.

میدانست که ویستون وضعی تحریک شده و عصبی دارد. رگهای پشت دست او باد کرده بود و ابروانش در هم رفته بود. با این وصف نمی توانست از تمسخر او نودداری کند.

ویستون بس از سکوتی غم آور، با لحنی تند و خشن گفت «با آن جوراب سفید چه کردی!»

«میان یک کشو گذاردم... برای چه؟»

با خشونت گفت «چرا در آتش نیفشکندی؟ بیچه منظور آن را ضبط کرده ای؟»

«آنها ضبط نکرده ام، یک جفت دارم.»

ویستون از نوبسکوتی غمناک فرورفت. الزی، عاجز از تحریک او، از بله ها بالا رفت و او را چپق کشان بیجا گذاشت. از نوگوشواره ها را به گوش کرد و سپس بیرون آورد، آن گاه فکر دیگری به سروی راه یافت. هر دو لنگۀ جوراب سفید را در آورد. آن گاه بلافاصله آنها را بپا کرده و باین آمد. شوهرش هنوز بی حرکت نشسته بود و آتش را تماشا میکرد.

الزی گفت: «تماشا کن، چقدر خوشنماست.»

و دامنش را تا زانو بالا زد و دور اطلاق براه افتاد و ضمناً پاهای زیبایش در جوراب های تمیز نگاه میکرد و از بالای شانه هایش، هیچ پاهای زیبا و متناسب ساق پاولرزهای کپلش را تماشا میکرد.

«دامنت را باین بیانند از خودت را احق نکن.»

«احق نکتم؟»

و آهسته گرد اطلاق برقص برداخت، و همچون رقاصان بالت نیمی بیخبر و نیمی از سر استهزاء، بنوبت، پای خود را بالا می آورد و گاه با وحشت امداد لاورانه، پای خود را باو میزد و در ضمن این حرکات آواز میخواند. ویستون را میآزرد. «دیوانۀ کوچولو، بس کن. بتو میگویم آنها را در آتش بیانند از.» ویستون عصبی شده بود. چهره اش از غضب تیره شده بود. سرش را همچنان خمیده نگاه داشته بود. الزی رقصش را قطع کرد.

«نیسوزانم، در موقع خود خیلی مفید خواهد بود.»

ویستون سر بلند کرد و با چشمان شعله ور و غضبناک او را نگاه کرد.

«من میگویم که باید آنها را بسوزانی.»

دیگر جنک شروع شده بود. الزی خم شد و مانند رقاصان بالت زبانش را دندانها گرفت. و با آواز خواند: «من جورابها را نخواهم سوزاند، نخواهم سوزاند»

نخواهم سوزانند.»

و همچنان کرد اطاق میرقصیدو در تاکید آوازش پای خود را بر زمین می‌کوفت. بارفتار خود واقماً او را آزار میداد.

«خواهیم دید که آنها را میسوزانی یا نه. زن هرزه! خیلی دوست‌داری که سام آدمس ترا در این جوراب‌ها ببیند، نهست؟ خیلی از این موضوع خوشحال میشوی!»

«بلی، خوشم می‌آید که او ببیند. چقدر این جوراب‌ها به من برازنده است؟ ممکن است آنوقت جوراب‌های دیگری هم بمن بدهد.»
و به باهای زیبایی خود نگریست.

ویستون می‌دانست که در هر حال الزی دوست دارد سام آدمس برازندگی جوراب‌ها را پای زیبای او ببیند. این ساعت می‌شد که غضب او به تنفر مبدل شود.

«جنده کتیف، تنکات را پائین بیانداز. دیوانگت رابس کن.»
«من دیوانه نیستم. باهای من مال خود منست. چرا سام آدمس نباید آنها را زیبا بداند؟!»
اندکی سکوت دست‌داد. با چشمانی که بنقطه‌ای خیره شده بود. زنش را می‌نگریست.

«با او بیرون هم رفته‌ای؟»
«من وقتی که او را دیدم با او صحبت کردم. او آنطور که تو می‌خواهی جلوه بدهی بد نیست.»

با هشیاری خاصی در آهنگش، فریاد زد. «بد نیست؟ هر که با او کاری داشته باشد بچشم من بدست، فهمیدی.»

الزی بسخره گفت: «چرا از او وحشت‌داری؟»
الزی تمام غضب ویستون را بر میانگیخت. ویستون غضبانگ نشسته بود. هر کلمه‌ای که الزی میگفت، همچون سیخ سوزانی او را می‌چیناند. به زودی طاقت او تمام می‌شد. الزی هم دچار ترس شده بود، اما بهر حال نه فایده بود نه مغلوب. نشانه کوچکی از نفرت بر چهره ویستون نقش بست. برای نفرت از زنش دلیل فراوانی داشت. خود بخود گفت: «چرا از او وحشت دارم؟ چرا از او وحشت دارم؟ برای خاطر تو ماده سگ هرزه.»

الزی سرخ شد. ناسزا دردل او نوشته بود.
«خوب، اگر تو اینقدر کوردلی...» بلك چشمانش افتاد بود، سرد سخن می‌گفت.

«اگر اینقدر کوردلم؟!... اولین کلمه‌ای که با او صحبت کنی، گردنت را خواهم شکست.»

«بف اگمان میکنی از تو میترسم.» خود را عقب کشیده بود و بالجن سردی باوی سخن میگفت. الزی ترسیده بود، دوردهانش سفید شده بود. دل ویستون سوزانتر میشد.

«بار دیگر که با او صحبت کنی... میفهمی که باید از من بترسی.»

«اگمان میکنی دیگر بتو خواهم گفت.»

لجن استهزاء آمیز الزی، او را مثل آتش سرخ کرده بود. میدانست که دیگر بیملاله است و کارهایی خواهد کرد که مسئول آن نخواهد بود. آهسته بی آنکه نگاه کند، ازجا برخاست و باوضعی خفقان گرفته از خانه بیرون رفت. به نرده باغ تکیه داده بود نه میتوانست ببیند، و نه قادر بود بشنود. دوردست، پائین بای او، دود و چراغهای شهر دیده میشد. بیجرکت، بیصالح، عصبی ایستاده بود و سرش را رو بظلمت شب برافراشته بود.

آننگاه، باز هم بی آنکه بداند چه میخواهد بکند داخل خانه شد. الزی با اندام کوچک و لبان بهم فشرده و چشمان عبوس و درشت بچگانه ایستاده بود و او را نگاه میکرد. او آرام از میان اطاق عبور کرد و خود را به روی صندلیش افکند.

بالاخره الزی گفت: «تو نباید کارهایی را که من خواهم کرد یا نخواهم کرد بمن دستور بدهی.»

ویستون سرش را بلند کرد. آرام و آهسته گفت: «اینرا بتو بگویم: يك كلمه با سام آدمس صحبت کن تا گردنت را بشکنم.»

الزی بدروغ و ریاضت دید. با شکل مضحکی که بدهان خود داد گفت: «چقدر از این حرف تو بدم میآید که میگوئی گردنت را خواهم شکست، خیلی وحشیانه و عامیانه است. چیز دیگری نمیتوانی بگوئی...»

سکوت موحشی دست داد.

با قهقهه استهزاء آمیزی ادامه داد: «و با اضافه توچه خبرداری؟ او يك سنجاق یا قوت نشان و يك جفت گوشواره مروارید برای من فرستاده است.»

ویستون با صدائی که ناگهان آرامش یافته بود پرسید: «چه؟» چشمانش را باو دوخته بود. با لبان رنگ پریده تکرار میکرد: «يك جفت گوشواره مروارید و يك سنجاق یا قوت نشان برای من فرستاده است.» چشمان درشت و سیاه بچگانه الزی، افسوس شده بود، به او خیره شده بود.

ویستون همچنانکه آرام ازجا برخاست و نزد او آمد، مثل آن بود که صورت و چشمان خود را بسمت او پرتاب میکرد. الزی خواست جیغ بکشد. گلوی او صدای کوچکی کرد. آننگاه بسرعت برق، پشت دست ویستون، باصدا، بدهان الزی خورد. او با چشم بسته بکنار دیوار درغلطید. فریادی دلخراش کشید. آننگاه چشم باز کرد و او را دید که همچنان پیش میآید و چشمانش را باو دوخته است. در هر لحظه ممکن بود ضربتی بر او اصابت کند.

دیوانه و ترسان، دستمال خود را برای پوشاندن چشما و شقیقه‌اش پیش آورد و فریادی خفه از دهانش برخاست. دیگر صدائی نبود. منظره‌ی الزی، ویستون را باز داشته بود. همچنانکه الزی خمیده و تکیه بدیوار کرده، با دهان خونریز، و دستهای به شقیقه گرفته، از زمین برمی‌خاست، ویستون چشمانش را باو دوخته بود، هوس خرد کردن و نابود کردن الزی از اعماق وجودش او برمی‌خاست.

اما الزی را دید که به وضعی هراسان و قابل‌ترجم آنجا ایستاده است. با حالی شرمگین و متهوع رو بگرداند. رفت و روی صندلی افتاد. آسایشی عجیب، همچون خواب، بر مغز او چیره شد.

الزی، گنج و مبهوت، از کنار دیوار بسمت آتش رفت. رنگ او پریده بود و بی‌اراده لبهای خونی خود را پاک میکرد. ویستون بی‌حرکت نشسته بود. آنگاه تدریجاً نفس الزی باز گشت. او، بی‌صدا، از غم خود، بگریه و ناله پرداخت. ویستون، بی‌آنکه نگاه کند، میدید. این منظره، میل دیوانه و از او را به نابود کردن الزی، تجدید میکرد.

بالآخره ویستون سرش را بلند کرد. چشمان او میدرخشید و به الزی خیره مینگریست. با صدائی تسلیم‌ناشدنی و محکم برسید: «چرا آنها را به تو داده بود؟»

گریه او در یک ثانیه قطع شد. الزی هم محکم صحبت میکرد: «بنوان هدیه روز والا تین.» اگر هم باز کتک می‌خورد. تسلیم نمیشد.

«کی... امروز؟»

«گوشواره‌های مروارید امروز، سنجاق یا قوت‌نشان با رسال.»

«یکسال آنها را داشتی؟»

«بلی.»

الزی دریافت که دیگر هیچ چیز مانع آن نیست که ویستون برخیزد و او را بکشد. او دیگر نمی‌توانست مانع وی گردد. هر دو میلرزیدند.

«با آنها چه می‌خواستی بکنی؟»

«کاری نداشتم بکنم.»

«فقط برای اینکه جواهر بودند آنها را نگاه داشتی؟»

یک خستگی به ویستون داد. چه ارزشی داشت که اینقدر درباره آنها صحبت کند؟ او دیگر اهمیتی نمیداد. خسته و کسل شده بود.

الزی از نو بگریه پرداخت، اما او توجهی نکرد. همچنان لبهایش را با دستمال پاک میکرد. ویستون نشانه‌های خون‌راری دستمال میدید. این نشانه‌ها بیشتر او را کسل و خسته می‌کرد و او را بیاد مسئولیت و خشونت و خجالت خود می‌آورد. وقتیکه الزی دوباره بجرکت آمد، ویستون یکبار دیگر از وضع بی‌حرکت خود در آمد و سرش را بلند کرد.

«این چیزها کجاست؟»

«بالا». میدانست که دیگر ویستون عصبی نیست
 «آنها را بیاور.»
 «تیباً ورم، دیگر نمیخواهد آنطور به دهان من بزنی.»
 از نو بناله در آمد. ویستون با تحقیر و دلسوزی باو نگاه میکرد و از نو
 غضبناک میشد.

«کجاست؟»

«در کشوی زیر آینه.»

ویستون آهسته از پله ها بالا رفت. کبریت زد و هدایا را یافت. آنها
 بدست گرفت و پائین آمد.

همچنان که آنها را بدست داشت گفت: «اینها؟»
 الزی بی آنکه جواب دهد با آنها مینگریست. دیگر به آنها علاقه ای
 نداشت. ویستون جواهر را تماشا میکرد. زیبا بود. به خود گفت: «گنا آنها چیست؟»
 آرام و مصرا نه دنبال يك جعبه میکشید. آنها را بست و نشانی سام آدامس
 را روی آن نوشت. آنگاه با کفش سرپا می بیرون رفت و بسته کوچک را به
 پست داد.

و قتی که بازگشت، الزی هنوز نشسته بود و میگریست.

«بهتر است بروی بخوابی.»

الزی توجهی نکرد. ویستون کنار آتش نشست. الزی همچنان میگریست.

ویستون گفت: «من همینجا میخوابم، تو برو روی تخت.»

چند دقیقه بعد الزی صورت ورم کرده اش را که اشک روی آن خشک شده
 بود بلند کرد و با چشمان پر درد و مهربان به ویستون نگریست. شعله ای از اضطراب
 سراسر بدن ویستون را فرا گرفت. ویستون برخاست و بسوی او رفت و آهسته و
 بسیار آرام او را در آغوش خود بلند کرد. الزی مانعش نکرد. آنگاه همچنانکه
 سرش را بشانه ویستون تکیه داده بود، ناله گنان گفت:

«من هرگز قصد نداشتم ...»

«محبوبم - محبوب کوچکم ...» و او را محکم در آغوش میفشرد.

تو همه پرویز داریوش

دیوانه ۱۰۰

نادر نادر پور

شبح کم کم قدم آهسته تر کرد
صدای غرش بادی که برخاست
نگاهش لای تاریکی درخشید
شیخ را اضطرابی تازه بخشید

درختان سینه ها برهم فشردند
گهی می تافت چشم بک ستاره
نفسها منجمد شد در گلو ها
گهی می بست چشم ازهای و هوها

نسیم سرد و حزن آلود بایز
درخت از دردمی نالید و میخواند
فرو می رفت در برگ درختان
بگوشم داستان تیره بختان

شب مهتاب رو خاموش و محزون
نم مهتاب با تساریکی شب
مکان در کوچه مهتاب رو داشت
نمی جوشید و با آن گفتگو داشت

فروغ ماه از لای درختان
بسیار منازل سایه میزد
زمین و سایه ها را خال می کوفت
سیاهی میزدود و سایه میروفت

هو از بسکه روشن بود و شفاف
نمایان بود پرواز فرشته
نمی آسود ماه از رهنوردی
در اعماق سپهر لاجوردی

صدائی از بهم سائیدن بسال
نسیم دلکشی از جنبش پر
بگوشم می رسید از آسمانها
بیازی بود با اعصاب و جانها

هزاران تن ز اشباح خیالی
خروس نیمه شب کز دور میخواند
در آن تاریکی شب میدویدند
صدایش را بخوبی می شنیدند

شباهنگ پریشان می سرائید ولی کم کم بخاموشی گرائید	پیام خانه ای در پیچ کوچه چراغی دراطاق خانه میسوخت
صدای در طنین درخانه انداخت نگاهی خیره بردیوانه انداخت	شبح نزدیکتر آمد، بدر زد بآهنگ صدا بیدار شد ماه
ولی از آن صدائی بر نیامد سری هم از میانش در نیامد	هیاهو در سکوت خانه کم شد کسی از پشت در چیزی نپرسید
کسی از پشت در دستی بدرزد بدر یکبار دیگر سخت تر زد	صدای پائی از دهلیز برخاست شبح لغتی توقف کرد و آنگاه
سپس در پیچ تاریکش نهان شد نگاهش در سیاهی ها روان شد	شبح باچا بکی از کوچه بگریخت سری از لای در، در کوچه خم گشت
کسی را در سیاهی جستجو کرد صدای بد گمان دنبال او کرد	صدای «کیست؟» رعب انگیز و سنگین چو باد شوخ و بازیگوش خندید
نسیم مهر، برگ از شاخه میچید صدای خنده ای در کوچه پیچید	قطر در کوچه تاریک و خلوت چو مرد در گشا، در را فرو بست

مارگو

اورا مارگو میخواهند. حتی شاید خودش هم بیاد نیآورد که توی سچاش نوشته: «مارگریت لویزمون روبر». رئیس کارگاه بساومیکفت: «مارگر، مدل ساده ای بساز برای این خانم امریکائی میخوام» نامه رسان پیرمیکفت: «مادمازل مارگو، هنوز بهترن چیزی نوشته اند» وژان هم در حالیکه دستهای گرم و دوست داشتنی دختر جوانرا میفشرد، آه میکشید: «مارگو. مارگو...»

بینی ظریف و برکشته ای داشت، دهان گردش برنگ گیلان بود. نگاهش می خندید و بیسانیش چین ظرفی میخورد. جقدر ازین کارگران را درباریس میتوان یافت؟ همه کس از مارگو خوشش میآمد. وقتی توی کوچه راه میرفت مردم برمیکشتمند. ژول ذغال فروش با صدا میکفت: «دختره لوند!» دربان خانه زن خشکی بود. وقتی مارگو میکشتمند. چشمانش را که بچشم ماهیها میماند بشوهرش میدوخت. نگاهش مثل یک سوزن بآدم سیخ میزد. میکفت: «کمتر ورا اندازش کن...» این حرفها مال خیلی وقتها پیش است. وقتی که هنوز خبری از جنک نبود.

گاهی مارگو مردم خوشبختی را بخواب میدید که برگروه اسپک های چوبی سوارند یا درمیان کوچه ها میرقصند. از میدان ایتالیا آواز «باریس ای دهکده من...» رامی شنید. مارگو وقتی از خواب برمیخاست، چشمانش رامیمالید و میکریست. از خیابانها سر بازان خاکستری پوش میکشتمند، بدتر کیب و بیگانه بنظر می آمدند. «چرا اینطرفها پیدا شون شده بود؟» کفش های سنگینی بسپای داشتند. گویی می خواستند با باشنه چکمه هایشان اسفالت خیابان ها را از هم بپاشند.

ژان در اسارت بسر میرد...

ایبار که نامه رسان، مارگورا دبدبا تمسخر لیخندی زد و گفت:

— مادمازل. آلمانها کاغد تونو خورده اند

ژول غمزه و مؤدب بنظر میرسید. تابلو ذغال فروشی هنوز دیده میشود. اما از ذغال اتری نیست. زن دربان با شوهرش دیگر دعوا نمیکند. تنها رئیس کارگاه هنوز نمیخواهد تسلیم بشود:

«مارگو هر چه دلت میخواد روی این کلاه بزار، مال خانم سرگرد

آلمانیه.»

مارگواز خودش میرسید: «باریس چی شد؟» کوچه ها برجا بودند و درختهای شاه بلوط هم گل میکردند. کلیسای سن مادان هم سرپا ایستاده بود. حتی «کانه رویال» هم مثل همیشه برق میزد. آلمانها مشروب میخورند، می خندند، روی

بشت هم میکوبند اما از پاریس خبری نیست. مارگو گل نارنجی رنگی" بکلاه
آلمانی آویخت و دردل گفت «مال آلمانی»

لوسی پرسید :

— چرا گرفته ای، فکر ژان رامیکسی ؟

— نه، فکر هیچی را نمیکم

رئیس کارگاه بادلخوری شکایت میکرد:

— اینجام مردم مثل اسپانیا بی کلاه مین بپرون ، راستی کار مـون

چی میشه ؟

مارگو جواب میداد :

— با راحت میشیم یا میپرم

مارگو بیست سال بیشتر نداشت اما مثل پیره زنها حرف میزد.

* * *

شپها پخانه باز میگردد، اطاقش زیر شیروانی است. مثل قدسی است که آب
و رنگی خورده باشد. آدم از گرما خفه میشود. روی میز یک تاج گل زیبای کاغذی
قرار دارد. این گل هدیه ژان است.

آخرین جمعه قبل از جنگ بود. میان این چهار دیواری که با مناظر مختلف
پاریس آراسته است تا صبح رقصیده بودند نور قرمز رنگ چراغهای اتوموبیلها از
توی خیابان دیده میشد. از چشمه میدانها آب می چکید... ژان این تاج گل را باو
داده بود .

یک شب سوزان اوت وژل او را بخانه اش دعوت کرد، نمیخواست بپذیرد.
ژول چشمکی زد و گفت: «چیزهای خوبی میشنوی ها!»

برای مارگو شکلات آورد، برایش مشروب ریخت. مارگو از خودش

می پرسید :

«اینها رواز کجا گیر آورده» مارگو گیلوسی بالا انداخت یکبار عشقش
کشید که بختند پاریس وجود داشت. او با ژان میرقصید و مشروب مینوشید. این
رویا زود گذشت گیلوس دیگری سر کشید، ژول خیال کرد بیوسدش. او سری
تکان داد :

— ول کن .

با شرمندگی پرسید:

— منتظر ژان هستی ؟

— نه منتظر هیچی نیستم... دلم میخواست بیوسم. اما حالا نمیتواند. دیگر

برای آدم قلب نمونده ...

آنوقت یکدفعه بیادش آمد :

— تو بمن گفنی چیزهایی خواهم شنید ؟

ژول بساعتش نگاه کرد :

— پنج دقیقه باقیست... اینجا بنشین که بتونی بشنوی. من صدای رادیو رو کم می‌کنم. همسایه ندارم. اما خوب هرچه باشه بازم می‌ترسم. ممکنه بگوششون برسه.

زوزه دامنه داری شنیده شد. آنوقت صدای واضحتری بگوش رسید...
 «قوای فرانسه آزاد» مارگو، با تعجب است. چینی به پیشانش داد:
 — کدوم قوا؟ مدتست که دیگر فرانسه ارتش نداره...
 — گوش کن.

مارگوسرش را برادیو چسبانند.

— مبارزه کنید... کارشکنی کنید... خراب کنید.

— ژول، چرا این حرفهارو میزنند؟

— برای ادامه جنگ

— پس توچی میکنی؟

اوقاتش تلخ شد

— من برادیو گوش میدم، همین خودش خبلیه، اما مواظب باش. بکسی نگهها دو روز بعد وقتی ژول مارگورا دید نزدیک بود شاخ در بیارود. چشمان دختر جوان میدرخشید و لب گیلاسی رنگش مثل زخمی تازه، چشم آدم رامیزد. ژول با عصبانیت پرسید:

— خوب خانم، قلبتون رو بیدا کردین؟

— آره، پیدایش کردم

ستی در کارگاهم باین تغییر حالت پی بردند. سر بسرش میگذاشتند. ازش سؤال میکردند:

— یارو کیه؟

مارگوهم بشوخی جوابشان میگفت. این امر چند روز طول کشید. مارگو روز بروز شکفته تر می شد. ژول، کارگرها و همسایگان بمنزانش فشار می آوردند.

«آخربا چه کسی مسکنه روهم ریخته باشه؟!» بالاخره زن دربان قضیه را کشف کرد. این دهمین بار بود که از اول صبح داستان کشف کرده خود را نقل میکرد. — نه خیر، یادور نمیشه کرد... بدکارو کاسبی بی نیست. من میدانستم زیر کاسه نیم کاسمه ایست تصورشو نمیشه کرد، صبح تو اطاقش به آلمانی دیدم به آلمانی درست و حسابی.

همسایگان می گفتند:

— شمارو بخدا ببینین، مردش زندانیه و او خودش خوشه. چقدر خوب میشه اگر مثل وقت انقلاب اینهارو لختشان میکردند و شلاقشون میزدند...

ژول وقتی مارگورا ملاقات کرد باو گفت:

— پس واسه همینه که قلب تو پیدا کردی!

او بآرامی جواب داد :

— آره واسه همینه

زن دربان تمام مدت شب کمین کرد. آنوقت از بله‌ها بالا رفت و گوش داد. در اطاق مار گوسکوت حکمفرمایی میکرد. چیزی دستگیرش نشد.

صبح فردا دختر جوان بکارگاه آمد. رئیس کارگاه از وقایع شب گذشته اطلاع داشت. درحالیکه لیان بنفش رنگش را میگزید گفت:

— مردم میگوین مارگو چیزمیزی پیدا کرده.

همه کارگرها باومینگر هستند. مارگو جواب نداد. وقتی از کار برمیگشت سری

یکافه رویال زد و آنجا، اور توقیف کردند.

با افسری جوان شراب ملایمی مینوشید و می خندید. که آژان ها دست مارگورا فشرده.

افسر جوان اعتراض میکرد :

— این دختر خوبیه

آژانها سرعت مارگو را بسمت اتوموبیلی راندند. مدتی طول کشید تا

از بله‌های مار بیچی خانه اش بالا رفتند. یکی برسید:

— با چه چیز برق را قطع کردید؟

— چراغ شکسته شده

مگرمای اطاق طاقت فرسا بود. آژانها خمیازه میکشیدند. از پنجره نیمه

باز هلال زرد رنگ ماه نمایان بود. آژان با چراغ جیبی خودش اطاق را روشن کرد. روی میز خورده ریز و بارچه‌های رنگارنگ ریخته بود و گل کاغذی بزرگ و

طلائی رنگی جلب توجه میکرد.

روی دیوارها مناظر مختلفی از باریس دیده میشد. يك افسر آلمانی روی

تخت دراز کشیده بود

آژان چراغ جیبی را بصورت افسر نزدیک کرد. اما فوراً دستش را کنار

برد. رشته نازکی از خون از کنار لب‌هایش بروی کف اطاق میریخت.

با چاقوزدید؟

مارگوسرش را کنار داد:

— خیر، از دربان چکش خواستم. باو گفتم که میخواهم میخ برده‌ها را

محکم بکنم... چونکه از بیرون توی اطاق معلومه... چاقو مال به‌وقته دیگه است.

خیال میکردم بازم نفس میکشد. اونوقت با چاقو سرش رو بریدم. چکش را به

دربان پس دادم. این چاقو که شما دارید مال نونه. چاقوی اصلی تسوی

گنجه است.



يك سرهنك بالباسهای جوگندمی، چشمان آبی شروع بیازپرسی کرد. هرآن

بناخن‌های بلند و برافش مینگریست. ازین دختر خوشش می‌آمد. يك باریسی تمام

عیار بود . تقلا میکرد شاید این فکر را از سرش بیرون بکند . با بی اعتنائی
سؤال میکرد :

- مون زویر مارگریت لوئیز . شرح جنایت خود را برای ما بگوئید
- منکه گفتم اول ها او نمیخواست خانه من بیاد . مهمانخانه را ترجیح
میداد . ولی من بهش اطمینان دادم که مقصدم بول نیست بلکه صحبت از احساساتست
بالآخره دنبالم راه افتاد . توی اطاق سمی کردم را ببوسند . خودم را کنار کشیدم . وقتی
دنبالم میدوید چراغ را شکست . توی تاریکی بزحمت چشمان آدم میدید . بهش
گفتم برود بخوابد و صدا در نیآورد تا من لغت شم . چکش را برداشتم با تمام
قوت برش کوبیدم . بعد ترسم گرفت که او باز بهوش بیاید . آن وقت با
چاقو زدم .

- قبل ازین نتوان ارنست شولتز را میشناختید ؟
- خیر ، همانشب با او آشنا شده بودم . دیدم افسری گردش میکند . بهش
خندیدم . بمن پیشنهاد کرد باهاش بکافه بروم . پذیرفتم .
- چرا فرادی جنایت سمی کردید با سروان رودلف نزدیک بشوید .
- من اسمش را نمیدانم . دیدم توی کافه نشسته است خواستم او را هم
دنبالم بکشانم .

- بخونه خودتون ؟
- خیر بمهمانخانه
- آخه برای چی ؟
- به چاقوی جیبی داشتم : آژان ازم گرفت .
سرهنگ نا امیدانه به مارکو نگریست . مارکو میخندید . افسر گفت :
- شما به دیوانه هامیمانید .
- خیر ، هو ! کم کارو جااست .
- خوب ، پس چرا این کارو کردید ؟
- شما خودتون گفتید چرا ؟ من نامم مارگریت است . او یکنفر آلمانی
است شما هم آلمانی هستید ؛ من میدانم که به جاهائی ما صاحب ارتشی هستیم .
اما من میدانم چطور باید جنگید . من یک کارگر ساده هستم . هرچه از دستم بر
میآید کردم . سرهنگ دیگر گوش نمیداد ، فریاد زد :
- اینو ببریدش
آن وقت به پنجره نزدیک شد . مدتی بهلال زرد رنگ ماه نگریست و با
خود گفت :

- دیوانه !

معلوم بود که زیاد سردماغ نیست



یک صبح خیلی زود مارگورا بسوی محل اعدام میبردند . ازورای مه سبک

و گلگون سپیده دم. سایه های نامشخص منازل و درختان دیده میشد. مارگوداش میخواست یکبار دیگر پاریس را ببیند ... آهی کشید :

— اینجا دیگه پاریس نیست. شاید زندان باشد. شاید محلی نزدیک ارتش فرانسه آزاد باشد؟!

یکباره مفاد کتاب مدرسه ای بیادش آمد. حالا باید «مارسیز» را خواند. ولی مثل اینکه همه اش وایاد نداشت. بهر حال باید چیزی خواند والا آنها خیال میکنند که او میترسد. مارگو شروع بخواندن کرد: «پاریس، ای دهکده من ...»

سرجوخه داد زد: «صداتو بگیر!»

دوروبرش لباس خاکستری نظامیان دیده میشد. حتی یک نفر فرانسوی بنظر نمیآمد.

از صدای ضربات چکمه سر بازان گنجشکی ترسید و از روی گیاهی نزدیک خاک پرید. مارگو با صدائی آرام بدون آنکه لباسش را که برنک گیلان بود کاملاً باز کند زمزمه کرد:

— کوچولو، خدا حافظ ...

ترجمه علمی مستوفی

شهادای میدان

در ۲۸ ژانویه ۱۹۴۶ اتحادیهٔ عمومی کارگران شیلی در سانتیاگو میتینگ بزرگی داد. شهربانی سانتیاگو باین جمعیت حمله برد و در زد و خوردی که رخ داد پنجاه نفر کارگر کشته و عدهٔ زیادی مجروح شدند. پابلو نرودا این واقعه را در منظومهٔ هیجان انگیزی سروده است که قطعاتی از آن در اینجا ترجمه میشود.

من بدینجا که کشتارگاه آنهاست برای گریه نمیآیم
من میآیم تا با شما که هنوز زنده اید سخن گویم
روی سخنم با شما و با خود من است.



یاد دارید که دیگران پیش از این در گذشته؟ آری، بیاد آورید
دیگران را که چون اینها، چون شما بودند و همان نام خانوادگی را داشتند
در «لانکیمی» بارانی، در «سان گورویو»
در «درانکیل» بایر که با باد هرزه جک شده
در «ایبیک» خفته شده و نیمه منخون در شنبهای سرگردان
در امتداد کنارهٔ دریا و بیابان
در دنبال صفت دود و قطار باران
از پامپا^(۱)ی بلند تا جزایر دریای نروشان-
مردان دیگری کشته شده اند،
بانامهایی چون «آنتونیو»، چون نام شما،
ماهی گیران، آهنگران، با پیشه هائی چون پیشه شما.



زاده و پروردهٔ شیلی، چهره هائی که
از تازیانهٔ باد زخمی شده و لاغر و زارند

(۱) Pampas نام دشتی است در امریکای جنوبی و به موس در قسمتهای جنوبی آن ناره و شوق کوههای آند. این دشتها درخت ندارند و فقط گیاهى بنام «طلفه پامپا» Pampas-grass، بشکل بنه های بلند در آنها میروید.

مثل پامپا

و نشانه درد درخود دارند .
 درسراسر خاکریزهای میهن ما ،
 که درحاشیه برف درخشان وشفاف روشنی دارد ،
 درپشت شعبه های رود سرسبز وخرم ،
 درزیر کود ، درزیر جوانه ایکه ازدانه سرمیزند ،
 قطره های غلیظ وپراکنده خون ملت خود را یافتم .
 وهرقطره را که چون آتشی میسوخت دیدم .

✧

این جنایت درست درمیدان عمومی رخ داد .
 خون بیگناهان در جنگل نریخت
 نه برشهای مستوروتشته پامپا .
 هیچکس برای پرده پوشی آن کوششی نکرد
 این جنایت درست درقلب کشوررخ داد .

✧

من درهنگام اعنصاب بزرگ در میان آن دلاوران بودم
 و چسبیدن صمیمانه وپرافتخار دستهای متبرآنرا بیاد دارم

✧

درآنجا خون شما جهش کنان
 درهمان مرکزکشور ریخته شد ،
 درجلوی کاخ ، درست در میان خیابان
 تا جهان نظر فکند بر آن .
 وهیچکس نتواند آنرا زدود .
 لکه های سرخ شما درآنجا خواهد بود ،
 چون ستارگان ثابت ونا بخشودنی .

✧

آنها که با تفنگهای پر ، بدین میدان آمدند ،
 آنها که با دستورکشتار بیرحمانه قدم نهادند ،
 انبوهی از مردم را دراینجا درحال سروددیده نند

انبوهی که با عشق و وظیفه از مردم ایجاد شده بود .

✽

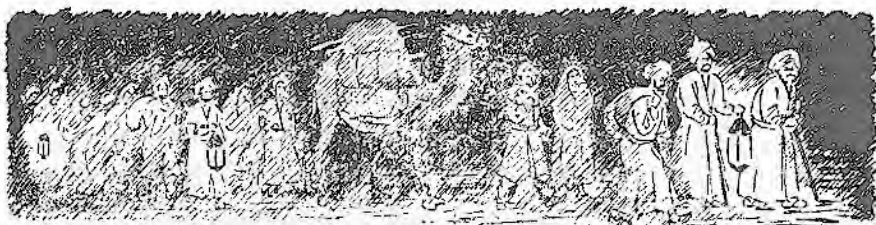
ناگهان دخترک لاغری پرچم خود را فشرد و بزمین افتاد ؛
 جوانی با زخم پهلوی خود سرفه کنان بخاک غلطید ؛
 مردم درضربه آن سکوت بافتادن آنها خیره بودند
 و موج اندوه آنها آهسته برمیخاست و در خشم سردی یخ میبست .
 سپس آنها پرچمهای خود را درخون فرو بردند
 و برخ قاتلین خود کشیدند .

✽

هزارسال اگر قدمها این میدانرا بسایند
 اثر خون شما را از این سنگها نمیزدایند ؛
 اگر غلغلۀ صدا های بی شمار هم از این آرامش گذر کند
 طنین آن ناقوسی که خبرمرك شمارا میدهد هنوز برمیخیزد
 اگر باران پایه این دیوارها را هم خراب کند
 آبی بآتش نامهای زجر دیده شما نمیریزد .
 ودست مرده هزاران شب فشارورنج ،
 امید زنده شما را بآن روز مهیود خفه نمیسازد
 که ما ، بسیاری از ما ، درسراسرجهان
 در آرزوی آن هستیم . آخرین روز رنج ،
 روز عدالت که با مبارزه تلخ بدست آمده .
 و شما ای برادران شهید ما ، از درون خاموشی ،
 صدا های شما دره ریاد بلند آزادی برخواهد خاست
 در آن هنگام که امید مردم در آهنگ پیروزی وشادی شعله ور گردد .

ترجمۀ کاظم آملی

از « نیوماسز » چاپ امریکا



تصویر از خانم ایلی نقی پور

احسان ظہری

راہی بہ بیرون از دیار شب

-۲-

خلاصہ داستان از شماره پوش : مردی خواجه قدوس نام بہتر بیغمی محسن و مردم این شهر را کہ با سعادت میز بستند بر می انہیزد کہ شہر خود را ترک گویند و بطلب چشمہ حیوان بروند . طیفور جالبائی در آستانہ دیار ظلمت کاروان را رهنمائی می کند . خواجه بزرگمرد کاروان سالار شیردل آہنگر ہردو از مردم شہر بیغمی هستند . شیردل از طیفور ہراسان است و وعدہ او و خواجه قدوس را باور ندارد . طیفور در آغاز سفر از می میروشد تا زمانیکہ کاروان وارد دیسار ظلمات می شود .

اندرو رود کاروان بہ دیار شب و رهنموننی طیفور جالبائی

چون کاروان چند روزی طی طریق کرد اندک اندک ہوارو بہ تاریکی نہاد وافقی چون دریای قار و سفن سپہر تیرہ و تارشد . خواجه بزرگمرد فرمود تا مشاعل برافروزند . خواجه طیفور پیادہ پی سیر بود، ہرچہ او را میگفتند براستری نشین یا درہودچی جای گزین، کوچکی می فروخت و بزرگمرد را نماز میبرد کہ من غلام کہنم چگونہ بر منندی بلند جای گزینم . خمیرہام از خدمتگداری و باسداری است نہ نا سیاسی و زنبانہ خواری . ہمہ کاروانیان از خوی نرم او بشگفت بودند و یکدیگر را میگفتند کہ این چہ نیکو مرد شکینا و مہربانی است صککہ رنج را بر میناید و نمی آساید و تمیخواید و کاروان را رهنموننی کند .

ولی شیردل را دل ہمچنان ہرازانندیشہ بود. پس بنزد نیکزادشیمان رفت و اورا گفت کہ چہ اندیشی درباره این مرد نابکار خواجه طیفور کہ من از او

سخت بهراسم و بیم دارم که از جانب او آفتی قوم را رسد که اینان ناآزمودگان و بیخبرانند و بظاهری فریفته شوند و آخرین و دوراندیش نیستند. نیکزاد گفت از توجه پنهان که من نیز همچون تو از این سفر ناخرسندم و در دل خود اضطرابی دارم و نمیدانم از چیست. اکنون نگرانم تاچه پیش آید و من با بهروز باغبان و فرامرز نانوا نیز در این باره سخن گفته‌ام. بهروز با من همداستاف بود ولی فرامرز بر آن بود که هنگام داوری آخرین دزنرسیده و نمیتوان دانست که ما گرفتار فریبی هستیم یا همگام و همراه حقیقتی.

اندک اندک کاروان خود را در دریای ظلمات یافت و گوئی امواج قیرگون تاریکی نورلرزان مشعلها و فانوسها و شمعها را نیز در برده ای سیاه می پوشاند. چشمها که به تاریکی خونگرفته بسود حتی در روشنی مشاعل و شمعدانها و چراغدانها و فانوسها چیزی نمیدید. کودکان از بیم میگریستند و زنان خاموش آنسرا در آغوش میفشردند. زمین گوئی از سنک شبق بود و اشتران و استران بر آن بادشواری راه می پیمودند. بادی نمی وزید و خاموشی و آرامش در همه جا سلطه داشت. خواجه بزرگمرد برای آنکه از دهشت ظلمت بکاهد مظر بان را فرمود تا بنوازند و قوالان را گفت تا بسرایند. و چون در این سرزمین خورشید بر نمی دمید گذشت زمان بخوبی پیدا نبود جز آنکه کاروانیان از هر بار شفتن گذشت یک روز را قیاس میکردند و بر این قیاس هفت روز گذشت و گوئی ظلمت غلیظ تر شد. از چند روز باز خواجه طیفور آن خوی ترم را رها کرده اندک اندک درشتی مینمود و سپس میگفت: «پوش میخواهم که رهنمائی در این وادی کاریست دشوار و گناه مرا بخشونت تیار مند میکنند.» و همگان خمل بر این میکردند که رنج دیده و کار بزرگ میکنند چیزی نیست اگر اندکی کج خلقی فروشد.

اما کاروانیان را دل خوش بود که دیر با زید به چشمه حیوان خواهند رسید و پس از آشامیدن آب زندگی به شهر جابلسا خواهند رفت و طیفور نیز دمبدم این روایت مکرر میکرد و خبر گزاران را می گفت تا روایات بسمع همه کاروانیان برسانند و آنان را سخت دلخوش نگاهدارند تا میاداد یو یأس در ضمیر آنان راه یابد. زیرا یأس مادر عصیان است و عصیان محرك ظفیان.

باز چند روزی بگذشت طیفور براستر نشست و سپس در هودج مکان جست و خواجه بزرگمرد را فرمود تا او را مصاحبت کند و خواجه بزرگمرد بر آن شد که با او مدارا نماید و نزد خود اندیشید که این بیگانه مردی است مرموز

و خطرناك اگر بخشم آید قوم مرا زبانی عظیم رسانند؛ همان به که من خود را بدو مشفق نشان دهم تا شاید همشهریانم را سودمند افتم. پس خواجه طیفور فرمان داد که در مکانی خیمه‌ها برافرازند و مشاعل بر زمین مستقر کنند و گفت باید چند روزی در این مکان مکین بود زیرا طوفان مظلومی از ده فرسنگی میگردد که من غرش آنرا شنیده‌ام و پس از آن زلزل مخوف در آید و شعله‌ها از شقه کوهها و صخره‌ها برمی‌جهد که عالمی محترق سازد. باید چندی بمانیم تا این طوفان بسر آید و سپس روانه شویم. قوم را بدو باور بود پس چنان کردند و اما در این چند روز خمر گزاران و سپاهیان که از طیفور فرمان میبردند از او مجبزی می‌گفتند و طیفور یکی از آنان را که بیش از همه چرب‌زبانی میکرد بخوانسالاری برگزید و بزرگمرد را گفت تا او را به خوانسالاری گمارد و این مرد عابس نام داشت. در پای طیفور افتاد و موزه‌اش به جبین سائید و خاک راهش بپوسید و او را گفت که پیوسته بنده و فادار در گاهش خواهند بود و طیفور چابک‌پوش دیگری را بنام بیبرس سالار سپاه کرد و مردی دیگری بنام طرطوش را بر منتهیان و خیر- گزاران سرور ساخت. آنگاه عابس را گفت که جیره بکسانی بدهد که از این پس هر روز به پای بوس می‌شنابند و بیبرس را گفت نیکو بنگر تا هر که از فرمانم سرپیچد و جودش را برفور از صفحه هستی بزداي و طرطوش را گفت تا منتهیان بگمارد که اگر ناخرسندی باشد را به نزد منش آورند و از هر توطئه‌ای با خیرم گردانند و همه را گفت شما باید بدانید که طی این راه دراز بی چنین نظام و قاعده‌ای میسر نیست و نشاید ماجراجویان را در کار خود آزاد گذاریم تا قومی را از سعادت اخروی محروم سازند. خواجه بزرگمرد نیز بسبب صلاح قوم خود با همه رنجی که داشت مصاحبت طیفور را تحمل میکرد. تا شاید روزی برسد که قوم را از این طریق مددی رساند.

اندر پدید آمدن شدن ظلم و فساد در میان کاروانیان

و سلطنت ملک طیفور

پس خواجه طیفور خود را ملک طیفور نامید و فرمود تا جامه‌های زربفت بیاورند و بر تن کرد و برای خود از چادرهای اطلس کاخی ساخت و بر فراز تخت نشست. هر کس میخواست جیره روزانه خود را از عابس ستاند نخست بیای بوس می‌ستافت و به تناسب بملتی که از ملک طیفور میگفت عابس او را جیره میداد. اندک اندک کسانی پیدا شدند که شیوه چابک‌پوشی را از حد و اندازه در گذرانندند. پس طیفور آنان را بر کشید و در سلك چاکران درگاه در آورد و اموال آن عده از کاروانیان را که در بندگی فروختن ارادتی نداشتند

نمی دادند مصادره کرد و بیچارگان بخشید. جمعی بسر خاکستر عسرت نشستند و جمعی بر چهاربالش عزت تکیه زدند. جمعی در فراختای نعمت به شادخواری و عیاشی آغاز کردند و جمعی دیگر بدریوزه رفتند و رقه رقه و دوختند و ریزه خوار خوان این و آن شدند. پس غارتگران چنین پنداشتند که از است این آلات



مرد چرب زبانی را بر گوید
بنام مولانا ابوالبهائم

و عدت و مال و منال آنانرا مقدر بود و تبعمیض از فساد ملک طیفور بر نخاسته بلکه در مشیت های مجهول و غیر قابل درک است. و غارت شدگان به چشمه حیوان و شهر جابلسا دل خوش کردند. طیفور مرد چرب زبانی را برگزید بنام مولانا ابوالبهائم او را گفت باخواندن افسون در باره آب حیات و زندگی جاوید و مرفه جابلسانی، قومرا مسحور و آرزومند و مشتاق کند و آنانرا تحذیر و تهدید نماید پس ابوالبهائم به معطلت غارت شدگان می آمد و پیش از موعظت میگريست و پس از موعظت میگريست و محاسن از اشک ریا ترمی ساخت و کلمات مفلق می بافت و حکایت شگفت میگفت و چنان از موهبت شهر جابلسا و وحشت کوه مفاطیس وصف میکرد که همگان مندهوش میشدند و در پایان سخن پند میداد که نیل به عافیت تنها از طریق اطاعت ملک طیفور میسر است که او مارا از حیات بهیمی شهر بیغمی رها ساخت و در طریق بهروزی رهبر شد و اگر او نبودى ما چنین پنداشتیمى که پارگینه شهر بیغمی ساحت خرم بهشت است و حیات رذیلانه آنجا عین سعادت. پس بیچارگان از سردرد با

ابوالبهائم میگريستند و چون او ادعیه میخواند آمین میگفتند و چشم بر سقف شبق فام سپهر دوخته نجات خود را از بلایا و مصائب آرزو میکردند و قدرت طیفور را ابد مدت و هدایت او را بردوام میخواستند.

اما در گاه ملک طیفور از مندیحه سرایان و متملقان پر شد. قصیده ها در اوصافش انشاد کردند. کراهت منظرش را بعنوان جمال و خبانت طبعش را بعنوان فضیلت و کمال ستودند. برخی همخواهنگان بدیع الجمال خود را

به طیفور دادند تا از این راه تقریبی جویند و راه ترقی را چابکتر بپوشد و طیفور نیز از زیبا رویان حر می ساخت و به لیب و لیب و فسق و فحش و جور پرداخت .
بیمبرس دختران پری پیکرو آهو چشمه را از آغوش عاشقان دل خسته در میر بود
 و در پای ملک طیفور می انداخت و طرطوش هر روز خیر می آورد که فلان را

دوشیزه ای درخیمه است که در پیش ضیاء جمالش مشاعل را قدری نیست چشمانی از چشمه حیوان درخشان تر و گیسوانی از دیار ظلمت تاریکتر . پس ملک طیفور دردم فرمان میداد تا دوشیزه حور ظلمت زهره جبین را بغدمت آورند و بیمبرس اگر چه با بغوت غلطاندن باب و مام و برادر ارجمند و شوهر گرام دلارام را درمی ربود و با آغوش پلید ملک طیفور جا بلسائی می انداخت . و اما این بیمبرس دون مردی بود سبیل از بنا گوش گذشته و با چشمانی چون دو کاسه خون ، بالائی ستبر ، زودخشم ، تهی مغز ، بد زبان سخت گیر ، سنگین دل ، بر ناتوان چیره و نزد توانا ذلیل و حقیر ، لاف زن و دروغ پرداز ، و خود ستا و آزمند که خود را قائمه نظام جماعت شناختی و با همه رذائل که در نهاد او بود آنی لب از مدیحه خویش فرو نبستی که فلان شجاعت را کردم و فلان قدرت را نشان دادم ، مظهر وطن دوستی هستم



و اما بیمبرس مردی بود دون با چشمانی چون دو کاسه خون ، زودخشم ، تهی مغز . . .

و آیت دولت خواهی و این ناکس از بس بر قوم خود سخت گرفت تما ملک طیفور را خدمتی شایسته کند منفور خلق شد و چون شیخ شومش در ظلمات پدید می آمد همه را تن می لرزید و لعنت و دشنام بر زبان جاری میگردد .

و طرطوش سالار منهبان و خبر گزاران روباهی بود حیلله باز، چرب زبان، اغواگر، بدنهاد، سیه دل، فتنه انگیز، که بی جهت خلتی بی نواری را بدام بلا می انداخت و برای آنها پاپوش میدوخت و برضد آنها سند میساخت. جاسوسانش در همه جا فراوان بودند که از مردم گوش می بریدند و گره ها



طرطوش سالار منهبان و خبر گزاران
بی جهت خلتی بی نواری بدام بلا میساختند

در کار میزدند ولی گرهی نمی گشودند و او خود از طرق گوناگون افراد را فاسد میکرد و آنها را به خبرچینی وامیداشت. و بدبیشان از گفتگویی دو عشاق نیز خبردار میشد و اندک اندک بیهمی بر قوم ظاهر میگردد و بدگمانی بر آنان غلبه کرد چنانکه سخن عادی خود را با حزم بر زبان میراندند و بر نیات درونی خود نیز نظارت می کردند و آتی از جان خود ایمن نبودند.

پس ملک طیفور از طریق جاسوسی طرطوش و زورگویی بیبرس و مردم فریبی ابوالبهائم و با توسل بشیوة تجزیه و نفاق چنان بر مردم شهر بیغمی سیطره یافت که دیگر اندک بیم زوال قدرت از قلبش زائل گردید و دانست که کمند رقیب سخت بر گردن قوم افتاده و گسیختن زنجیر بندگی برای آنان چنین سهل نیز نخواهد بود. تنها از میان اینهمه اطرافیان طیفور خواجه بسزرگمرد بود که نهان و آشکارا عجباف و اعتساف را مانع میشد و همه همشهریان را مدد می

رساند و حتی بارها جان خود را بخطر انداخت تا جانی را از خطری برهاند.

اندر انجمن ساختن شیر دل بایاران و آن گفتگوها که رفت

شیردل که از نخست بمدد روشنی ضمیر بی به تزویر خواجه طیفور شر بر برده بود و اکنون بچشم خود میدید که چگونه این نابکار کج رفتار بکمک خیانتکارانی چند

برقومش مسلط شده و آنانرا دریای میمالد به نزد نیکزاد و فرامرز و بهروز شد و آنان را گفت «ای یاران ارجمند چه جای درنگ است که زندگی تلخ تر از شرنک است. ظلم از حد بشد و قوم را چیزی بر جای نماند. خیانت پیشگان قدرت ابلیسی راهزن خبیثی را بر جانها و ناموسهای ما مسلط کرده اند و هنوز هم شهر یانف. خفته و غفلت زده دروغ ابوالبهائم کذاب را باوردارند که گویا در شهر بیغمی مازندگی پستی داشتیم و چشمه حیاتی در پیش است و شهر جابلسانی! ای نیک مردان سوگند به وجدان پاک شما که این افسانه آب حیوان دروغی مزور است و این چه بیخردی است که ما چون کودکان نادان بافسانه های دروغین گوش فراداریم و دل و جان در راه آن سپاریم مردان ما به بیگاری رفته اند و زنان ما بخدمتکاری. دوالپایان از خون ما می مکنند و ستمگران بر جان ما تازیانه می کوبند و ماهنوز باخفته و با چشم بر اهیم. نادانی و بی حمیتی و مرغ دلی را حدی باید. بچاره بر خیزیم و این یک جان ناقابل را در کار نجات خلق کنیم پیش از آنکه حلقه دار بیبرس مارا بی آنکه تلاشی کرده باشیم بدیار عدم فرستد دستی بجنبانیم و گساهی برداریم.» نیک زاد سخن شیردل را تصدیق کرد و گفت: «ای شیردل من باتو همداستانم و فرامرز و بهروز نیز بر همین عقیده اند. دیگر جای تردید نمانده که اینها دغلی است و مواعید طیفور مایه معطلی. لازمه بچشمه حیوان رفتن که این نیرنگ بازبها و ترکنازبها نیست. طیفور چرا در آغاز فرکوچکی می فروخت و حتی براستری نمی نشست و امروز باید هزاران جبهه در پیشگاهش بخاک سائیده شود؟ چرا در این جا اطراق کرده ایم و نمی جنبیم؟ این بساط تنگیست چیست که چیده اند؟ چه نسبتی بین این تباهی ها و فضایل یک انسان جابلسانی وجود دارد. آیا برای کشف حقیقتی بیش از این قرائن و امارات لازم است؟» پس فرامرز بر گفتار نیک زاد چنین افزود که اینک بی گمان نه تنها ما بلکه غالب مردان و زنان قوم ما از این حقیقت باخبر شده اند. اندکی را ابوالبهائم مسی فریید ولی بسیاری از بیم طرطوش و هیبت بیبرس دمزدن نمی توانند. از جیله من تردید ندارم که این خواجه بزرگمرد در این کار با ما یاری خواهد کرد ولی اگر مارا باودسترسی تواند بود.» بهروز گفت: «من می گویم تاجرو خدمه در گاه شوم و خواجه بزرگمرد را دیدار کنم که این مرد عظیم پاکدل و بزرگوار است و بسبب نفوذ و حیثیت او ما میتوانیم زودتر بساط طیفور را درهم نوردیم.» یاران را اندیشه بهروز خوش آمد پس بر این قرار

گذاشتند که بسراغ دوستان و همکیشان در محلت غارت زرد گات و مستمندان بروند و آنانرا از خواب خرافات بیدار کنند و بهروز نیز بهرتدبیر که باشد باخواجه بزرگمرد رابطه‌ای دائر سازد.

در آغاز، کارها البته چندات آسان نبود. از بیم جاسوسان سخن آشکار گفتن نمی‌یارسستند. شنوندگان از وحشت طغیان و عصیان بر خود می‌لرزیدند و از جیونی میخواستند مصائب موجود را صحیح و بجای بندارند تا با بعضیان برضد آن موظف نشوند ولی حقیقت پرتوی نافذ بود و درون آنها را بهر صورت روشن میکرد و آنانرا اندک اندک بخود می‌آورد.

برخی می‌گفتند آخراگر طیفور را براندازیم در این ظلمات با مصائب هائل روبرو خواهیم شد و در گمراهی تباہ خواهیم گردید. مولانا ابوالبہائم مارا از گرگان آدمخوار و زنگیان راهزن برحذر داشته و در این تردیدی نیست که کوه مغناطیس سخت خوف آور است. آیاشما راه نجاتی از این ظلمات میدانید؟ اگر میدانید باز نمائید تا دردم باشما همراه شویم و به پیکار برخیزیم و چون شیردل و یارانش در این جا پاسخ استواری نداشتند قوم را تردید بیشتر میشد و اطاعت از طیفور افزونتر میگرددید.

روزی بهروز یاران را خبردار ساخت که خواجه بزرگمرد را دیدار کرده و او را از ماجری باخبر گردانیده. خواجه بزرگمرد آنهارا درود فرستاده و تهنیت فرموده و پیغام داده است که در کار خود سخت باحزم باشند و بر اطرطوش طیفور را آگاه ساخته که در این روزها «خیانتکارانی» میان قوم افتاده و مخالف گوئی می‌کنند و منت هنوز ندانسته‌ام کیانند ولی در جستجوی آنان هستم و بسی شک خواهم یافت و طیفور بر خود لرزیده و برآشفته و گفته است این ناکسان را باید بی‌درنگی یافت و بدار آویخت زیرا دشمنان سعادت خلقتند و ماجراجوئی را نباید لحظه‌ای رواداشت. و دیگر خواجه بزرگمرد فرمود که من شما را از هرچه می‌گذرد آگاه میکنم و اگر مردانی از میان شما باشند آنانرا در درگاه بمشاغل می‌گارم تا عنداللزوم کار را آسان کنند.

همگی شاد شدند و نیکتراد این گفتگورا بمیان کشید که در کار تبلیغ دیگران باک دشواری نیز در پیش داریم و آن اینکه اگر طیفور را از میان برداریم از این ظلمات چگونه راهی به بیرون بکشائیم و از کجا که از اخراجات ملک گریخته بازکش غولان بیابان نشویم. بهروز گفت این مشکل را باخواجه بزرگمرد در میان گذاریم بو که مارا در این کار مددکار شود. باران موافقت

کردند. پس بهروز خواجه بزرگمرد را در نهانی دیدار کرد و مشکل را نزد او بازگفت خواجه در پاسخ لیغندی زد و گفت ای یار ارجمند طیفور در عالم مستی بر من و طرطوش و بیبرس و عابس و ابوالبہائم رازی را فاش ساخته کسه من اینک بنوبه خود بر شما فاش میکنم و آن اینکه چشمه حیوان و جابلسانی نیست و کوه مغناطیس که در مشرق این قرارگاه ماست معبر است بجانب دیار روشنائی و سپس ما را گفت این سررا گشودم تا شما بدانید که سر نوشت شما در حکومت بر این قوم با سر نوشت من بسته است و ما را گزیری نیست جز آنکه این قوم را از طریق فریب و زور در ربقه اطاعت نگاهداریم و خود جابلسای خود را هم در اینجا بوجود آوریم. من بشگفت شدم ولی آن نابکاران بقهقهه بخندیدند و گفتند از دیر باز این راز بر ما روشن شده و نه تنها ما، بل تمام چاکران دربار این را میدانند و ما ای ملک همه در پشت تو ایستاده ایم و اگر بند از بند ما جدا کنند رشته پیوند نخواهیم گسست زیرا چنان در میان این قوم فساد کرده ایم که اگر روزی آنها را دستی باشد روزگار را بر ما سیاه خواهند کرد.

پس ای یار مهربان راه نجات همان راهی است که بجانب کوه مغناطیس می رود و مرا تردیدی نیست که اگر از قید این نابکاران برهیم دیری نمی گذرد که چشمان ما را چشمه خورشید نوازش خواهد داد. بهروز از این سخنان هم بشگفت آمد و هم مسرور شد پس بر فور نزد یاران شتافت و آنانرا از ماجری باخبر ساخت. شیردل گفت «طرفه این که در دل من صد بار این نکته گذشت که باید کوه مغناطیس معبر نجات باشد زیرا سخن پلیدان دروغزن را همواره باید باژگونه کرد تا حقیقت آشکار شود. هر جا که ستمکار راه مینماید نباید رفت و هر جا که بر حذر میدارد باید بدان سوی گراینده شد.» پس در میان قوم افتادند و رازها بر ملا کردند و تسکانی سخت در مرد و زن پدید آوردند.

اندرو پدید آمدن طغیان در میان قوم رهنائی ایشان

روزی که ملک طیفور در بارگاه نشسته و در شعاع هزاران شمع و آهنگ هزاران چنک می میگسارید و با ماهر و بیان لعی میگرد و بادلقکان و مجیز گویان طبیعتی می گفت طرطوش، مرموز از در درآمد و نزدیک طیفور شد و فراگوش او سخن گفت. طیفور از شنیدن سخن روی ترش کرد و بی اختیار نعره زد که: فرو گیر بدش، اورا و آن نابکاری را که با او توطئه میساخت. طرطوش سرفرود آورد و

بیرس را گفت که ملک فرمود تا بند بردست و پای خواجه بزرگمرد گذاشته و نیز بهروز باغبان بازداشته شود. خواجه بزرگمرد دربار گاه بود. بیرس او را در خدمت سلطان بند بردست و پای گذاشت. خواجه دانست که راز پنهان فاش شده و منہیان از دیسدار او بهروز باخبر گردیده اند و شاید بسی چیزهای دیگر نیز فهمیده باشند. نه برجان بلکه بر شکست کار هراسان شد. ملک طیفور با چشمان خشمناک رو بآورد و بانگ زد: «ای نمک‌نشناس پیر خرفت! ثمره آنهمه محبت که در حق تو ناکس کردم این بود که بآبی سروپایی چند برضد من توطئه کنی و نسبت بملت و مملکت و نظام و قانون مقدس خیانت ورزی؟ باش تا سزای تو خیانت‌کار را بدهم که عبرت جمله ناسپاسان شود» خواجه بزرگمرد با آهنگی آغشته باکین و بیزاری و خالی از بیم و ناتوانی گفت: «ای راهزن بلند نیرنگ باز تو پنداشتی که با این دستان دیری مردمی را خواهی فریفت؟ امروز که من برغم تو برمی‌خیزم نشان آنست که تو بزودی برخاکستر فناخواهی افتاد. مردم خواهند دانست که تو چه سیه‌کارتیره درونی هستی و ماغیت بلید تو چیست. کار بآن آسانی، بآن کوچکی و بآن سادگی نیست که تو انگاشته‌ای.»

طیفور چون دیوانگان زنجیر گسیخته از تخت بزر جست و صراحی باده‌ای که در دست داشت بر تارک بزرگمرد کوبید. شراب و خون گیسوان سفید خواجه را خضاب داد. سافران برشود بارزیدند. چندتن از سپاهیان که از یاران شیردل بودند بر فوز برای باخبر ساختن او شتافتند چندتن دیگر شمشیر کشیدند و بجانب طیفور هجوم آوردند که ای نابکار همه چیز تو را تحمل کردیم این مشقت را تحمل نمی‌توانیم کرد. بیرس با نیزه‌داران خاص خود در میان افتاد و آن سپاهیان را خلع سلاح کرد. آشفتنگی در درگاه افتاد. زنان از پیرامون سریر طیفور گریختند. مشعلداران و چراغداران بهم ریختند. بیرس نهره کشید و فریاد زد: «سپاهیان آرامش را برقرار سازید!» ولی گویی طوفان دربار گاه پدید شده بود طیفور بانگ برآورد و فرمان داد: «با آهن و خون فتنه را دربار گاه بخوابانید» پس بیرس دست کشاد و هر کس را که اندک جنبشی میکرد با شمشیر و ساطور و خنجر، از و چاکران خالص از پای درآوردند.

بارگاه اگرچه بظاهر ولی بهر صورت اندک آرام شد. طیفور خواست فرمان دهد تا خواجه بزرگمرد را سر ببرند طرطوش سراسیمه در آمد و در

پیش طیفور بخاند افناد که ملك بسلامت باد از کوی مستمندان ماجراجویان باعلم و تقاضه بجانب بارگاه می آیند باید تدبیری کرد و سپس موزه طیفور را ببوسید که هرچه زودتر فرمان دهدز برایم آنست که کار سخت شود چاره غیر میسر گردد. طیفور از چشم چنان بر مغز جنرطوش کوبید که سرش بشکافت پس گفت ای بیشرم! نان مرا میخوردی و خیانت میکردی آیا جاسوسی تو فقط زمانست که یاغی به پشت خیمه من رسیده و سپس بانگی رعد آسا گفت: «همه باید با تمام قوای خود بایستیم! در مقابل بربرها سد شویم! عزت و بزرگواری را از چنگ تاراج و حشیان ژنده بوش نجات بخشیم!»

اوله ای در فضا پیچید، نورها و سایه ها درهم آمیخته از میان خیمه ها می گذشت. صدای چکاک شمشیرها و نیزه ها، نعره ها و ضجه ها، آوای گامهای شتابان، شنیده میشد. شعله سرخ از برخی چادرها برمی خاست و صحنه بارگاه را روشن میکرد. وحشت چون هزاران موش کوچک و چابک در جان طیفور دوید. از بزرگمرد فارغ شده بود در این اندیشه بود که آیا میتواند از مهلکه بگریزد و در غلیمات پنهان شود. خواست قدمی بردارد سیمی از سپاهیان یاغی بدرون ریختند و در یک لحظه او را محاصره کردند. طیفور سر بر سر را بر نیزه دید و آخرین رشته امیدش بگسیخت. بزرگمرد با قدمی استوار پیش آمد و بانگی رعشه آور و مهیب گفت: ای مردم این است فریبنده و تیره بخت کننده شما. ایست طیفور پلید جابلسانی!

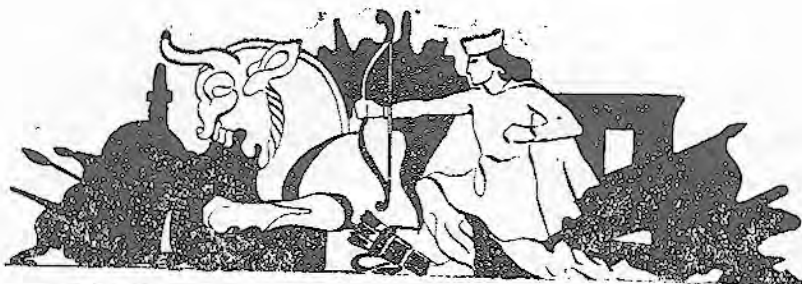
زنی چنگ در ریش او زد و سربازی زوبین در مردمک او فرو برد پیری پهلویش را با خنجر درید و بر نائی مغزش را بادبوس کوبید بهروز پیش آمد و حلقه موش را فشرده تاجان داد. وقتی که بزمین افتاد لاشه گنده پیری پدید گردید، خواجه قدوس بود! همه از وحشت و بیزارگی چند گسام بعقب رفتند و آغاز و انجام کار را دانستند؛ فریب و جادو!

وقتی که شورش به پایان رسید قوم شیردل و نیک زاد را در صحنه کارزار کشته یافتند و طرطوش و ابوالبھائم و عابس و دیگر خدمه نزدیک و چاکران صمیم طیفور را که زنده اسیر شده بودند بدار آویختند و در زیر دارشان هلهله کردند و سپس لاشه شیردل و نیک زاد را در عمارتی ها گذاشتند و آن عمارتی ها را بردوش گرفتند و از دنبال خواجه بزرگمرد بجانب مشرق روانه شدند. دیری نگذشت که ظلمت پراکنده و در نور روز کوه مغناطیس که قلّه آن چون الماس میدرخشید پدید شد. چون کاروان از کوه بگذشت و در

جلگه خرم آنسوی آن سرازیر گردید دیار شب بیابان رسیده بود. خورشید مهربان دنواز گرم تابش بود. قوم، عماری کشتگان خود را در برابر نور گذاشتند و به زانو درآمدند. نیمی از آنها در این گمراهی و در این فتنه از میان رفته بودند. همه داغی در دل داشتند. جامه‌ها ژنده و خون‌آلود و چهره‌ها از درد پرچین و شکنج. همه در پیش خورشید گریستند. گوئی برای او حسب حالی میگردند و شکوه‌ای می‌گفتند. خواجه بزرگمرد با گیسوان خونین و محاسن ازسرسشک‌تر در برابر عماری شیردل و نیک‌زاد بایستاد. روپوش از روی پیکر خون‌آلود این دو پیکارجو برداشت. پرتوهای زرین خورشید چهره باشهامت آنانرا می‌بوسید. همکل رشیدشان در انوار فراگیرنده غرق شد. بزرگمرد بزانو افتاد. جانبازی آنها و مردان و زنان دیگری که اکنون در دیار ظلمت کنار پیکر قاتلین خود افتاده‌اند به فاجعه مخوفی خاتمه داد. بهروز فریاد زد: «ای مردم اینک بخوبی دانستیم که سعادت ما در دست خود ماست. ما از آنروز به مصائب جانگزا دچار شدیم که زندگی واقعی را در طلب یک سعادت پنداری رها کرده‌ایم. حال برخیزیم و بجانب شهر خود برویم و در وبام فروریخته خانه‌های خود را از نو عمارت کنیم. و کشتزارهای متروک را از نو آبادان سازیم. اینک دیار شب در پشت سرماست و نور و زندگی و خورشید در برابر ما.»

قوم برخاستند و بجانب شهر بیغمی بویان شدند. باسرای خم شده و چشم‌های اشک‌آلود، در جاده آفتاب‌زده براه افتادند. در پیرامون آنها نسیم بر روی چمن‌های زمردگون می‌غلطید و بوی خوش فروردین روح را بطرب می‌آورد.

پایان



سید اتمیسی

استاد دانشگاه

ابومنصور محمد بن عبدالرزاق

در آن هوای نشاط انگیز بهاری بامداد آدینه ماه محرم سال ۳۴۶ هجری قمری نزدیک دو ساعت بود که آن گدای ره نشین ژنده پوش برد سرای حکمران طوس در سایه درخت چنار کهنی منتظر بود که «خواجه کی زدر آید». امیر ابومنصور محمد بن عبدالرزاق حکمران شهر، نه تنها نامدارترین و پاکیزه ترین مردان شهر بشمار میرفت، بلکه بخشنده ترین و خوش روی ترین مردم روزگار خویش بود. این مرد پاک سرشت شکوه و جلال خانوادگی خویش را با فروتنی و خوش روئی خاصی توأم کرده بود و بیجهت نبود که این پیرمرد ژنده پوش هر روز بامداد بلند بردر خانه او می آمدند و توشه روزانه خویش را از کیسه گرم او می گرفتند.

امیر ابومنصور هر روز بامداد پیش از برآمدن آفتاب از سرای خویش که مجلل ترین خانه محله «طاهران» در شهر طوس بود، بیرون می آمد. گاهی سواره بشکار میرفت و گاهی پیاده با گروهی از خدمتگزاران خود بسرای دیوانی می رفت و در آنجا بکارهای مردم میرسید و در هر حال هر روز پیش از آنکه خورشید تیف بدست، بر فراز گاه آسمان جای گیرد، چند دیناری بدست پیرمرد راه نشین می ریخت.

آن روز دو ساعت از برآمدن آفتاب گذشته بود و هنوز داد خواهانی که در میدان، روبروی سرای او، گرد آمده بودند، مانند پیرمرد در یوزه-گر، بیدار و او نرسیده بودند. دو ساعت بود که در آن سوی میدان روبروی درسرای امیر دسته دسته مردمی که به نماز بامداد آدینه بمسجد جامع طاهران رفته بودند از زیر آن در بزرگ زیبا که طاقی آسمان آسای بر فراز آن زده، و از کیسه بخشش ابومنصور دو مناره بسیار مجلل با شکوه در دوسوی آن

طاق ساخته بودند، بیرون آمده و بنخانه یا بکار خویش باز گشته بودند .
 يك ساعت پیش ابومنصور معمري پسر احمد بن عبدالله بن جعفر که
 از فرزندان فرخزاد پسر پشنگ پسر گرانخوار بود و گرانخوار پسر کنارنك
 معروف طوس بشمار می رفت. که در زمان یزدگرد آخرین پادشاه سامانی
 حکمرانی طوس را داشت. و خود پسریکی از سرهنگان سپاه خسرو پرویز
 بود، از اسب فرود آمده و برای امیر رفته بود. این ابومنصور معمري نه تنها
 از دانشمندان طوس بود بلکه از بزرگ زادگان این شهر بشمار می رفت
 و پس از امیر نجیب ترین و سرشناس ترین بزرگ زاده طوس بود و بهمین
 جهت بود که امیر ابومنصور پیشکاری خود را باو داده بود و مردم طوس
 او را « دستور » وی می گفتند .

هنوز چیزی از آمدن ابومنصور معمري، دستور امیر، نگذشته بود که
 نخست « ماخ » پسر خراسانی، دانشمند معروف، از مردم هرات، که پیشوای
 دانشمندان شهر بشمار میرفت و جامه سفید بلند و دستار سفید و رفتار بسیار
 موقر و سیمای گشاده او در همه شهر طوس معروف بود از اسب فرود آمد
 و باوقاری شاهانه که مخصوص او بود برای امیر وارد شد. پس از او « یزدان
 داد » پسر شاپور دانشمند معروف سیستانی و سپس « ماهوی خورشید » پسر بهرام
 ادیب نامی نیشابور و « شاذان پسر برزین » دانشمند ناماور طوس هر دو باهم
 رسیدند و آنها نیز برای امیر رفتند . چند تن دانشمند جوان که بردم سجد
 جامع روبروی سرای امیر نشسته بودند و این دانایان ناماور شهر را دیدند
 که یکی پس از دیگری درین بامداد آدینه محرم نزد امیر ابومنصور محمد
 پسر عبدالرزاق می روند در شگفت شدند که امروز در خانه امیر چه خبر است
 که این دانشمندان بزرگ در آنجا گرد آمده اند ؟

در آن زمان شهر طوس یکی از بزرگترین شهرهای خراسان و یکی از
 زیبا ترین آبادیهای بزرگ قلمرو امیران سامانی بود که از صد و چهل دو سال
 پیش بر خراسان و ماوراء النهر، آبادترین قسمت ایران، پادشاهی میکردند.
 حالاً دیگر پس از صد و چهل و دو سال دادخواهی و داد گسترگی وزیر دست پروری
 مهر سامانیان در دههای بیرون و زن و مرد خراسان ریشه گرفته بود . هر
 ایرانی در دل خود یاد گارهای گوارا و دلپذیری از امیر بزرگ اسمعیل پسر
 احمد سامانی و پسر زاده او منصور پسر احمد داشت . جوانان طوس، که یکی
 از غیرتمند ترین شهرهای ایران بود، همه از پدر و مادر خویش بیاد داشتند

که چگونه فرزندان « سامان خداه » دست بیگانگان تازی را از کشورشان کوتاه کرده اند ، چگونه سلطهٔ زبان تازی را برانداخته و زبان دری را نه تنها بر تخت نشانده اند بلکه یکی از غنی ترین زبان ادبی جهان کرده اند ، چگونه در برابر خلیفهٔ بغداد و استیلاجویان خراج گزارش ایستاده اند و چگونه روح غیرت و مردانگی را در پیرو جوان ایرانی دمیده اند . اینک سه سال بود که نوح پسر نصر سامانی در گذشته و پسرش عبدالملک که در نقطهٔ وسوسه او را بعنوان « الملك المۆید ابوالقوارس » می شناختند بر تخت سلطنت سامانیان نشسته بود . اما کسانی که از وضع پایتخت یعنی شهر بخارا خبر داشتند چندی بود اندیشمند و نگران بودند . از پانزده سال پیش روز بروز دلاوران خراسان از فردای خویش اندیشناک بودند .

نصر پسر احمد ، امیر بزرگ سامانی که پس از جدش اسمعیل بزرگترین مرد این خاندان را کزاده بود مخالفت خویش را با خلیفهٔ بغداد بجائی رسانده بود که بطریقهٔ « اسمعیلیه » گرویده و آشکارا بر دستگاه خلافت تازیان قیام کرده بود . مردان بزرگ دربار او همه از وی پیروی کرده بودند و وزیر نامور او ابوالفضل بلعمی بیش از دیگران درین کار دست داشت و درین راه تعصب می ورزید ، چنانکه دستور داد نامه های درباری و مکاتبات رسمی را که تا آن زمان بزبان تازی بود بقارسی بنویسند ، تا این وزیر بر سر کار بود هر روز را مردمان ایران در احساسات خود دلیرتر و پا بر جای تر می شدند و کسی را زهره نبود که با ایشان خلاف ورزد .

سرانجام دستگاه خلافت بغداد هراسان شد و پس از چاره جوئیهای بسیار راهی را که در پیش گرفتند این بود که بنامردی رقیب را از میان بردارند . ترکان چادر نشین بیابان گرد که از زمانهای باستان با ایرانیان دشمنی موروث داشتند اندک از ترکستان بیرون آمده بمرزهای ایران نزدیک شده بودند و تا ساسانیان در جهان شهر یاری میکردند یارای آن نداشتند که پای سرزمین ایران گذارند و همینکه ساسانیان بر افتادند و تازیان بکشور گشائی دست بردند چون کسی را در برابر خویش نمی دیدند در ایران ترک سازی کردند و در ناحیهٔ سمرقند و بخارا گرد آمده اند . این مردم از زمانهای بسیار کهن دوسواری و تیراندازی و سپاهی گری چابک و ورزیده بودند و چون سامانیان بر تخت خراسان و ماوراء النهر نشستند بر آن شدند که جوانانشان را بسمت مزدور یا زر خرید در سپاه خود بپذیرند و در کشور

گشائی بکار برند. بدین جهت بود که درین سی سال گذشته اندک اندک ترکان سپاهی در دربار سامانیان بر کارها استیلا یافته بودند و حتی برخی از کودکان زرخریده که کم کم بزرگ شده و بمناصب مهم رسیده بودند و برخی از آنها سپهسالار شده بودند در مهم ترین کارها دست داشتند و گاهی هم پادشاهان را عزل و نصب می‌کردند.

در بار خلافت همینکه پادشاهان سامانی را سرکش و نافرمان دید بر آن شد که ترکان در بخارا را برایشان برانگیزد و هم چنان که عادت دیرین دستگاه خلافت بود زیر پرده، این گروه را واداشت که پیش از پیش تخم نفاق را در دربار سامانی آبیاری کنند. پیداست که تا ابوالفضل بلعمی بر سر کار بود این نیرنگ پیش نمی‌رفت و بهر گونه وسیله‌ای دست یازیدند تا وزیر ناماور دانش پرور نصر بن احمد را در سال ۳۲۶ از کار برداشتن و ابوصالب بضعی صاحب دیوان رسالت را که درین احساسات باری همداستان بود کشتند و از میان بردند و ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعر بزرگ دربار را که بهترین محرک این اندیشها بشمار میرفت و مهندس ادبیات فارسی بود کور کردند و خانه نشین ساختند و سرانجام در سال ۳۲۹ بود که بلعمی و رودکی از جهان رفتند و در سال دیگر یعنی در ۳۳۰ ابوعلی جیهانی وزیر را که جانشین بلعمی شده بود و همان راه را می رفت خانه بر سرش فرود آوردند و نابود کردند و سرانجام دامنه فتنه و بدخواهی ترکان بجائی رسید که در ماه رجب سال ۳۳۱ چند تن از سرهنگان بخلاف امیر سامانی برخاستند و سر بر احمد پادشاه بزرگ را بنهانی کشتند و در گیر و دار، ابویعقوب اسحق بن احمد سگزی پیشوای اسمعیلیان و بزرگترین مخالف استیلائی تازیان را نیز به بهانه بد دینی از میان بردند.

اینک سیزده سال بود که مردم خراسان هر روز از روز پیش نگران تر و پریشان ترمی شدند. ایرانیان پاک زاد روزهای بد را از پیش می دیدند و هر واقعه ای را بقال بد می‌گرفتند. درین سیزده سال که از مرگ نصر پسر احمد پادشاه مردانه سامانی گذشته بود دو تن بر تخت پادشاهی نشسته بودند. نخست ملوک حمید، نوح پسر نصر که از شعبان ۳۳۱ تا ۳۴۳ پادشاهی کرد و پس از او پسرش عبدالملک در سال ۳۴۳ به تخت سامانیان نشست و اینک در بخارا فرمانروائی می‌کرد. اما کسانی که از وضع کشور آگاهی کامل داشتند می‌دانستند که روز بروز امیران

سامانی ناتوان تر و در دست بیگانگان زبون تر می شدند. یکی از کسانی که بیش از همه درین راه دل نگران بسود همین حکمران طوس امیر ابومنصور محمد پسر عبدالرزاق بود.

عبدالرزاق پدرش، از قدیم ترین خاندانهای مشرق ایران برخاسته و نامورترین مرد طوس شهر باستانی خراسان بود. عبدالله بن فرخ پسر عبدالرزاق که اوهم بنوبت خود از مردان نامی زمانه خویش بود پسر ماسه او پسر مازیار او پسر کشمهان او پسر کنارنگ یکی از حکمرانان طوس، در زمان استیلای تازیان بود. این کنارنگ پسر خسرو او پسر بهرام او پسر آذرگشسب او پسر گودرز و او پسر داد آفرید و وی پسر فرخزاد و وی پسر بهرام بود که در زمان خسرو پرویز سپهبد ایران بشمار میرفت. این خاندان با کمال غرور و نسب خود را بفرخ بزرگمهر وزیر خسروانشیروان می رساند و نسب اوهم بنا بر داستانهای ایرانی بجمشید پادشاه داستانها می رسید. در هر صورت کسی شك نداشت که ابومنصور محمد پسر عبدالرزاق طوسی از ایرانیان پاکزاد خراسان بود.

امیر ابومنصور در میان چاره جوئی های گوناگون که برای زنده نگاه داشتن آثار ایران کرده بود راهی را پیش گرفته بود که پیش از او هم چند تن از امیران ایرانی نژاد رفته بودند. اما جهان بایبات مجال نداده بود که آنرا پایان رسانند. همه مردان پاک سرشت ایران می دانستند که در زمانهای باستان مخصوصا در دوره ساسانیان در گوشه و کنار داستانهای باستانی نژاد ایرانی را گرد آورده اند و آنچه در قرون بی دربی پهلوانان بزرگ ایران کرده و در سر زبانها مانده بود در کتابها و رساله های کوچک و بزرگ جمع کرده و در میان مردم انتشار داده بودند و آخرین مجموعه ای که فراهم شده بود. در زمان یزدگردشهریار، آخرین پادشاه ساسانی بود که رامین یکی از درباریان شاهنشاه مجموعه ای فراهم ساخته و فرخان موبدان موبد ایران در آن زمان آنرا کامل کرده و بنام «خدای نامه» بزبان پهلوی گرد آورده بودند. درین سیصد ساله که از انقراض ساسانیان و استیلای تازیان می گذشت چند تن از دانشمندان ایران نیز در گرد آوردن و شسته و رفته کردن این داستانها مانند محمد پسر جهم برمکی، و زادوی پسر شاهوی، و بهرام اصفهانی، و موسی پسر عیسی خسروی، و هشام پسر قاسم اصفهانی و بهرامشاه پسر مردانشاه کرمانی

درین کار نیز انباز شده و کامل‌ترین مجموعه‌ای را که توانسته بودند بزبان پهلوی شامل این داستانهای باستان فراهم کرده بودند. امیر ابومنصور امیرزاده پاك سرشت طوس می‌دانست که اگر ایسن مجموعه را بزبان مردم خراسان و ماوراءالنهر یعنی زبان دری فراهم کند نه تنها آرزوی دیرین بزرگان ایران برآورده می‌شود؛ بلکه استوارترین سد در برابر تجاوزهای جانکاه تازیان خواهد بود. زیرا که جوانان ایران از پهلوانان باستانی ار خود سرمشق می‌گیرند و پای بیگانه‌ها را از کشور پاك نیاکان خود می‌رانند.

آن روز که نخست ابومنصور معمری دستور امیر طوس، و پس ازو چهارتن نامی‌ترین دانشمند شهر، بخانه امیر رفتند و بامداد آدینه محرم سال ۳۴۶ در آن هوای فرح‌افزای بامداد بهار طوس این انجمن درسرای امیر فراهم شد دانشمندان جوانی که بر در مسجد جامع طابران نشسته بودند می‌دانستند که امیر امروز دست بچه‌کاری خواهد زد و چگونه تا هزارسال دیگر این سال ۳۴۶ سالی خواهد بود که فرزندان ایران همواره آنرا بیاد خواهند داشت.

آن روز درسرای امیر ابومنصور محمد پسر عبدالرزاق حکمران طوس، پایه‌این کتاب، بدستیاری آن چهارتن دانشمند بزرگ بتوسط ابوعلی محمد بن عیسی دامغانی که در آن زمان کاتب این امیر بود؛ و پس از آن چندبار صاحب دیوان رسایل و وزیر سامانیان شد گذاشته شد و ابومنصور معمری مامور شد که این کار را بیابان رسانند. سرانجام همین کتاب بود که بدست بزرگترین سخن‌سرایان ایرانی، فردوسی طوسی افتاد و وی سی و یک سال پس از آن در سال ۳۷۷ نسخه‌ای ازین کتاب را بدست آورد و بنظم آن پرداخت و سی و هشت سال پس از آن یعنی در اسفند ماه ۳۸۳ روایتی ازین منظومه را بنام «شهنامه» انتشار داد و سپس پنج‌سال دیگر مشغول تکمیل آن بود. و روایت دومی از آن را در ۲۵ محرم ۳۸۹ پیاپی رسانید و بار دیگر یازده سال در تکمیل آن کوشید و روایت سومی از آن در سال ۴۰۰ منتشر ساخت.

✱

امیر ابومنصور از آغاز جوانی مانند پدران بزرگوار خویش درین کشمکش جان‌سوز در میان دوستداران و بدخواهان ایران در آمده و در

همه مراحل این زُدوخوردهای جانکاه مردانگی خود را نشان داده بود. هنوز جوانی نوری بود که پدرش امیر عبدالرزاق او را بخدمت امیر ابوعلی احمد چغانی گماشت. این امیر ابوعلی احمد، بزرگترین و محترمترین امیر دربار سامانی و از خاندان بسیار ناماوری بود که حکمرانی موروثی چغانیان در آنسوی رود جیحون با ایشان بود و بهمین جهت نیاکان او را «چغان خداه» می گفتند. پدرش ابوبکر محمد بن مظفر بن محتاج از امیران بزرگ دربار سامانی بود و پدرش مظفر و پدرجدش محتاج نیز از مردان نامی زمان خود بودند و بهمین جهت این خانواده را «آل محتاج» می خواندند. امیر ابوعلی محتاج در سال ۳۲۷ بزرگترین مقام دربار سامانی رسید و صاحب آن مقام را «سپهسالار خراسان» می گفتند. زیرا که حکمرانی مستقل خراسان که مهم ترین قلمرو پادشاه سامانی بود سپرده باو بود و در حقیقت نایب السلطنه دربار سامانی بشمار می رفت و پایتخت وی شهر نیشابور بود که مهم ترین شهر خراسان و لشکرگاه دربار سامانی بود و از آنجا بود که برای گشادن نواحی دیگر ایران مانند گرگان و طبرستان وری و اصفهان لشکر می کشیدند و فرماندهی این لشکر هم همیشه با سپهسالار خراسان بود. امیر ابومنصور محمد و دو برادر کهترش احمد و رافع هر سه در دستگاه امیر ابوعلی محتاج چغانی پرورده شدند و بآئین دلیری و دلاوری چندان پیشرفت و ترقی کرد که در سال ۳۳۴ ابوعلی حکمرانی نیشابور را باو داد و او را از جانب خویش در آن شهر گماشت و پس از چندی فضل بن محمد برادر امیر ابوعلی بنی شابور حمله برد و ابومنصور باو جنگ کرد و وی را شکست داد و محمد بایک سوار گریخت و بیخوار رفت. از آن پس تا ۲۹ رجب ۳۳۴ که ابوعلی درگذشت امیر ابومنصور همواره نزدیکترین دستیار او و در حقیقت نایب او بود.

در ۳۳۶ امیر ابومنصور حکمران طوس و نواحی آن بود و با امیر نوح بن نصر سامانی که در شعبان ۳۳۱ پس از کشته شدن پدرش بیاری ترکان پیادشاهی نشسته و در مرو بود بهمین سبب که دست نشانده بیگانگان بود مخالفت میکرد و درین زمان منصور بن قرانکین که ترک زاده و بهمین جهت سپهسالار خراسان بود او هم در شهر مرو بود و شمشیر پادشاه آل زیار که از پادشاهان آل بویه شکست خورده و دست نشانده سامانیان بود از

گرگان بمر و نزد ایشان رفت زیرا حسن بن فیروزان از امیران نامی گیلان، که آل بویه با وی یاری می کردند گران را گرفته ووشمگیر را از آنجا رانده بود و نوح پادشاه سامانی منصور بن قراتکین را مامور کرد بنیشابور برود و با امیر ابومنصور که با وی مخالف بود جنگ کند و ولایت او را بگیرد و سپس باوشمگیر بگرگان رود و او را بار دیگر بر آنجا استیلا دهد. منصور ووشمگیر هم بنیشابور رفتند و امیر ابومنصور از شهر نیشابور به «استوا» رفت که در آن زمان از شهرهای بزرگ ناحیه نیشابور بود و منصور هم وی را تا آنجا دنبال کرد و ابومنصور ناچار بگرگان رفت و بر کن الدوله پادشاه معروف آل بویه نوشت و از وی یاری خواست و رکن الدوله وی را بنزد خود خواند. منصور هم بطوس رفت و رافع برادر امیر ابومنصور را که بدژ «شمیلان» پناه برده بود محاصره کرد و چون کار بر اتباع رافع سخت شد از منصور زینهار خواستند و رافع خود بدژ دیگری که «درک» نام داشت گریخت و منصور شمیلان را گرفت و هر چه از مال و جز آن در آن دژ بود تصرف کرد و رافع با خانواده و مادر خود بدژ درک پناه برد که در سه فرسنگی شمیلان بود و منصور شمیلان را ویران کرد و بمحاصره درک رفت و پس از اینکه چند روز جنگ کرد آبرای بروی پناهندگان درک بست و درین میان برادر دیگر امیر ابومنصور که احمد نام داشت با گروهی از عم زادگان و خویشاوندان خود از منصور زینهار خواست. از سوی دیگر برادرش رافع از پای درآمده بود و دیگر یارای برابری نداشت و آنچه اموال قابل نقل و گوهر داشت در فرشمها پیچید و پیمای دژ انداخت و خود با گروهی پنهانی پاتین آمد و این اموال را برداشته و در کوههای اطراف پراکنده شدند و منصور بر آنچه در دژ مانده بود دست یافت و خاندان امیر ابومنصور و مادرش را اسیر کرد و بنهار پایتخت سامانین مرستاد و آنها را در آنجا بند کردند. درین میان امیر ابومنصور از گران بری نزد رکن الدوله رفت و پادشاه آل بویه او را گرامی داشت و با او نیکی بسیار کرد و مال بسیار باو بخشید و او را برای جنگ با سالار مرزبان محمد بن مسافر که در آذربایجان حکمرانی داشت آماده ساخت.

پهمن جهت در سال ۳۳۸ امیر ابومنصور با عماد الدوله و عزالدوله شاهزادگان آل بویه بفرمان رکن الدوله بچنگ سالار مرزبان محمد بن مسافر رهسپار شد و از ری بقزوین رفت و در ناحیه سمیرم در شمال قزوین

جنگ در گرفت و سالار شکست خورد و باذربایجان گریخت و امیر ابو منصور باذربایجان رفت و در آنجا با دسیم کردی که پیشوای کردان آذربایجان بود جنگ کرد و او را شکست داد و نیرو گرفت و مال بسیار فراهم کرد و در همین سال ۳۳۸ بهری باز گشت و برای دلجوئی امیر نوح سامانی نامه بار نوشت و هدایائی نزد او فرستاد و از او عذر خواست و وی نیز این امیر را بخشود و بهوشیگر نوشت که دیگر باوی دشمنی نکند و پس از آن امیر ابو منصور هنگامی که منصور بهری رفت در سال ۳۳۹ بطوس باز گشت .

پس از آن در سال ۳۴۲ که هم چنان دشمنی در میان سامانیان و آل بویه برقرار بود، امیر ابوعلی باردیگر از جانب سامانیان مأمور جنگ با رکن الدوله شد و در ربیع الاول آن سال بهری رسید و در قلعه « طبرک » در بیرون شهر جنگ در میانشان در گرفت و چون زمستان در رسید و لشکریان خراسان یارای تحمل سرما نداشتند، امیر ابوعلی ناچار شد صلح کند و ابو جعفر خازن منجم معروف مولف کتاب « زیج الصفایح » که از دانشمندان معروف زمان بود و در ریاضی و اختر شناسی نامور بود در میان افتاد و ایشان را صلح داد و رکن الدوله پذیرفت که هر سال دو بیست هزار دینار خراج با سامانیان دهد. و ابوعلی بخراسان باز گشت . درین سفر هم امیر ابو منصور با امیر ابوعلی همراه و در همه مراحل مورد مشورت او بود. اما سرانجام امیر ابوعلی در ۳۰ رجب ۳۴۴ در گذشت .

در سال ۳۴۹ که رکن الدوله از ری بگرگان رفت، حسن بن فیروزان نزد او رفت و امیر ابو منصور هم باردیگر نزد وی شد و هر دو مال فراوان پیاد شاه آل بویه دادند . در همان زمانی که امیر ابوعلی چغانی امیر بزرگ در گذشته بود عبد الملک بن نوح امیر سامانی کسبه تازه پیادشاهی نشسته بود سهپسالاری خراسان را با ابو الحسن سیمجوری از امرای خاندان معروف سیمجوریانست داده بود . و این امیر ابو الحسن با آنکه از بزرگ زادگان خراسان و از خاندانی اصیل بود و همه خویشاوندانش مردانی ایران دوست و از بیگانه بیزار بودند برای اینکه در مقام خویش استوار و با برجای بماند جانب ترکان را که در دربار روز بروز نیرومند تر می شدند، بیشتر رعایت میکرد و درین زمان سه تن از ترکان در دو بار بیش از دیگران دست اندر کار بودند یکی بختکین و دیگری البتکین که ترکی زرخزید بود و در دربار سامانیان چندان کارش پیش رفت که در ۳۵۱ دعوی پادشاهی یافت و سوم سبکتکین که او هم ترکی زرخزید بود و در نه سالگی پادشاهان سامانی

اورا خریده بودند و وی نیز کارش بجائی رسید که در ۳۶۷ سلسله غزنویان را تأسیس کرد و پسرش محمود، سرانجام، سامانیان را برانداخت. سرانجام پس از آنکه امیر ابوالحسن سیمجوری پنج سال سپهسالاری خراسان را داشت امیر عبدالملک پادشاه سامانی او را عزل کرد و سپهسالاری را بامیر ابومنصور داد و چنانکه در آن زمان معمول بود همان ابو نصر منصور بن قراتکین امیر ترک زاده دربار خویش را که سابقه دشمنی با امیر ابومنصور داشت باعهده یعنی فرمان حکمرانی، و منصب جدید او «لوا» یعنی درفش مخصوص سپهسالار خراسان، و خلعت نزد او بنشأبور فرستاد و امیر ابومنصور تا سال ۳۵۰ که عبدالملک درگذشت و برادرش منصور بسا القاب «ملک سدید ابوصالح» پادشاهی نشست پیش ازیک سال درین منصب بود و پس از او باردیگر ابوالحسن سیمجور باین مقام رسید.

بر تخت نشستن امیر سدید ابوصالح منصور، بر همه ایرانیان پاکزادی که در دربار سامانیان بودند شوم بود زیرا که این پادشاه نورسیده بزودی بازیچه دست ترکان دربار شد و بیاری ایشان فرمانروائی میکرد. در آغاز که هنوز این سیاست خانمان برافکن را پیش نگرفته و جانب ایرانیان را بسود ترکان رها نکرده بود، البتکین ترک در نیشابور بود و چون شنید که منصور در بخارا بر تخت برادرنشسته است آهنگ پایتخت کرد که منصور را بگیرد و از سلطنت بازدارد و چون بکنار جیحون رسید لشکریانی که منصور بدفع او فرستاده بود راه را برو بستند و وی نتوانست از رود بگذرد و خواست بنیشابور باز گردد و امیر سامانی بامیر منصور که هم چنان در نیشابور بود نامه نوشت و وی نگذاشت که البتکین بدان شهر برگردد و ناچار شد بیلخ رود. اما چندی نگذشت که اوضاع دربار سامانی دیگرگون شد و ترکان یکسره بر امیر مستولی و چیره شدند و دست ایرانیان را کوتاه کردند و در آن میان البتکین نیرو گرفت و ناچار کسانی مانند امیر ابومنصور روز بروز نا توان ترمی شدند.

سرانجام در سال ۳۵۰ که بزمنه سازی ترکان، سپهسالاری را از امیر ابومنصور گرفتند و باردیگر ابوالحسن سیمجوری دادند؛ امیر ابومنصور دیگر نتوانست بیش ازین در برابر استیلای بیگانگان تاب آورد و ناچار بر پادشاه سامانی بیرون آمد و آشکار بر وضعیت کرد و شورید و امیر سامانی هم ابوالحسن سیمجوری را فرمان داد که با امیر زاده طوس جنگ کند و او

را از میان بردارد و در نهان از در بار بیخارا با وشمگیر پادشاه زیاری که از دیرباز چند بار در برابر امیر ابومنصور زبون شده بود؛ مواضع کردند که بهر حيله است این امیر را از میان بردارند. وشمگیر هم که در میدان مردی از عهده امیرزاده طوس بر نمیآید چاره جز آن نداشت که بدسیسه و فتنه این مرد بزرگ را از پای در آورد و هزار دینار زر نهانی نزد یوحنای یهودی پزشک امیر ابومنصور بنیشابور فرستاد و او در میان راه که امیر بچنگ ابوالحسن سیمجوری بخبوشان می‌رفت؛ شبی که فردای آن روز امیرزاده طوس می‌خواست بادشمن رو برو شود، زهر در کامش کرد.

بامداد که امیر دلاور بر اسب نشست و بمیدان چنگ رفت، هچینکه چنگ در گرفت در همان گیر و دار اثر زهری که شب پیشین باو داده بودند آشکار شد و امیر ابومنصور ناتوانی خویش را حس کرد و ناچار نتوانست آن چنانکه باید داد مردی و مردانگی دهد و سپاهیان وی شکست خوردند و عقب نشستند. در موقع هزیمت دید که دیگر نمی‌تواند بر اسب بنشیند و سپاهیان خود گفت من فرود می‌آیم. گفتند جای این کار نیست. گفت آسایش خویش را درین می‌بینم. ناچار سپاهیان او را تنها گذاشتند و رفتند و وی از اسب فرود آمد و در گوشه‌ای افتاد. درین میان سپاهیان احمد بن قراتکین که از دیرباز با وی دشمنی داشتند رسیدند و غلامی سقابی از آن میان از اسب پیاده شد و سر امیرزاده طوس را برید و انگشتی او را از انگشتش بدر آورد و پیش مهتر خود برد.

ازین امیر بزرگ پسری ماند بنام ابوعبدالله که تا ۲۲ سال پس از مرگ پدر نام او رش زنده بود. در ۳۷۷ که در نیشابور بود با همان ابوالحسن سیمجوری و فایق که او هم از غلامان دربار سامانی بود چنگ کرد و در چنگ اسیر شد و او را بیخارا فرستادند و از آن بعد دیگر تاریخ اثری ازین خاندان در دل خویش نگاه نداشته است.

سرانجام امیری که نامه شاهان را در جهان گذاشت، بدیسگونه بود. اما شاهنامه ای که او فراهم کرد اینک که هزار و بیست سال تمام از آن میگذرد در میان ما و در دل و جان ما هست. و که می‌تواند منکر شود که هزاران سال دیگر در جای خود نماند؟

تهران ۱۹ آبانماه ۱۳۴۶

به دزدی رفته‌ها

چراغ نفتی مطبخ تنگ و باریک را نیمه روشن میکرد. چراغ، کنارشانه او روی طاقچه قرار داشت. خودش روی يك چمبه چوبی نشسته بود. سایه سیاه و سنگینش روی زمین دراز کشیده بود و از دو گوش دیوار کمرنگ که بالا می رفت شکسته میشد.

«لابد حالا همین جور منتظران تا نصف شب، اونوقت نردبون راور میدارن میندازن پائین. وای! صدا میکنه، به شیروونی میخوره. اما کی زهله داره؟ چه بادی میاد! او! اما نردبون تو شیروونیه که — پس کجاس؟ لابد کشیدنش بالای دیکه. پدرسک! حتما کشیدنش. تو شیروونی که نمیره. کی از عهده شون برمیاد؟ کی زهله داره.»

بیرون باد میوزید. برگها و شاخه‌ها، خش خش میکردند. صدای رفت و آمد، گاهی آمیخته با بوق اتومبیل و بیشتر با صدای نعل اسپه‌های درشکه که روی اسفالت کوبیده میشد، از خیابان بالا میآمد ناله باد که به در و دیوار میخورد، یا از میان شیشه شکسته پنجره بالای دیوار مطبخ تومیآید، از همه صداها بلندتر بود.

«مگه تووم میکنه؟ از وقتی اومدیم تا امروز همینجور به دم؟ به ساله که همین جور میزاره روهم و بالا میره. تو برف هم دست و رندا داشت. سرشون رو میارن جلو و نگاه میکنن. ببینن چه خبره. وای!» قیافه پرچروک و اندام يك مرد پنجاه ساله را بخاطر میآورد. «یکیه. یکی بیشتر نیس» در اندیشه اش بود که کارگر جوان از پله‌ها پائین میآید، با موهای سیاه روی پیشانی ول شده و چشم‌های سرخ. «اون یکیش را خودم دیدم رفت، ناخنس سگینه هم پهبش خندید. بتیاره، به دزد هم میخنده، به خاک‌کروبه ای میخنده، به تلمبه ای هم میخنده.» بیاد میآورد که کارگر جوان از پله‌ها پائین میآید: «لابد رفت پائین کشیک بهکشه. لابد رفته توی سایه درخت‌ها قایم شده. منتظره که نصف شب بشه و اونوقت یزادش پائین. یواش بیاد پائین. یواش بیاد پائین. مگه باید بره تو شیروونی؟ بیندردش رو. دراز خوابیدن. سرشونو میارن جلو و نگاه میکنن. ببین چه خبره بتر کی! میخوام نداشته باشی! همین جور از تابستون تا حالا میزاره روی هم. بد چهود، من خودم دیدم یکیشون رفت. سگینه بتیاره. یکی بیشتر نیس. یکیشون رفت. توی سایه درختها داره کشیک میکشه. تا نصف شب... وای!»

سایه اش روی دو گوش دیوار افتاده بود. ته نیمه تاریک مطبخ، چکه چکه آب که از شیر میچکید در نور ضعیف چراغ نفتی برق میزد. دیکها و کما جدانها و کاسه‌های مسی ته مطبخ از روی طاقچه‌ها، سرد و عمیق باو نگاه میکردند؛ همانطور

که فلز باید باو نگاه کند. باد از سوراخ جای شیشه پنجره نفیر می کشید و تو میآمد.

«هوه!» صدای باز شدن در را شنیده بود

«چیه؟ مگر کری؟ گلوم پاره شد.»

جواب نداد

«چقدو صنادت بز نم!»

«خانم جون... نشنیدم، خانم جون.»

«چرا در را بسته ای؟»

جواب نداد

«پناه بخدا، لالی مگه؟ زود باش. بلند شو در رو وا کن. در کوچه رو.»

آقا زنك ميزنه.»

از جا بلند شد و از مطبخ بیرون رفت. بیرون، روی مهتابی، ماه نورمی-پاشید. باد نفیر کشان به در و دیوار میخورد.

«همین جا رفت بالا. وای الان اون بالا دراز کشیدن. دارن بمن نگاه

میکنن. وای!»

خود را به راهرو رساند. يك لنگه کفشش را روی مهتابی جا گذاشته بود.

به نرده های چوبی بلنگان تکیه کرد. لنگه دیگر کفشش را در آورد و از پله ها

پائین رفت. به طبقه زیر، طبقه دوم رسید.

«به همه میخنده. بتیاره. ناچنس سگ. به دزده هم خندید. اون یکی دیگه

هم بالاس پهلوی نردبون. وای.»

به طبقه زیرین، طبقه اول، رسید.

«یعنی توسایه درختها قائم شده؟ بد جهود حالا وقتش بود؟ هی میزاره

روهم و میره بالا.»

دستش را به چفت در زد. صدا از پشت در گفت:

«چرا انقدر معطل میکنی؟»

در کوچه باز شد.

«سلام»

«چرا انقدر معطل کردی؟»

«تو مطبخ بودم.»

مرد از کنار او رد شد و از پله ها بالا رفت. او وقتی که خواست در را

ببندد، نگاهش به خیابان افتاد. خیابان زیر سایه انبره درختها دراز کشیده بود.

ماه روی برگهای کدر نور میپاشید. چرخ خاکروبه کش کنار جوی آب، زیر روشنی

سبکی که ازورای برگها میرسید، دیده میشد. پیاده رو، آنسوی خیابان در تاریکی

سنگین، گم شده بود.

«اون جاس. پدرسک! خیر از جوونیت تینی.» و در را محکم بر هم

کوفت. در که برهم خورد، بسته نشد. او که خود را از پله ها بالا میکشاند،

ناگزیر بازگشت. به بیرون نگاه نمی‌کرد. قلبش سخت می‌تپید. پلکهای خود را روی هم زورمیداد. در را آهسته برهم گذاشت و فشار آورد. جفت صدا کرد. در بسته شده بود.

پلکان در تاریکی سیاهی فرورفت. «چرا چراغ را خاموش کردی؟» قلبش بشدت میزد. از يك پله بالا رفت. باد در شکاف در کوچه زوزه میکشید. همینطور قلبش می‌کوفت. «چه خبره!» لرزه به چانه‌اش افتاد. دستش را بسوی کلید چراغ برد. انگشتشایش به دیوار سرد خورد. «وای پدرسك. لابد ننویدید. لابد دیدید. از نردبون که بیاد باین، اول...» کلید صدا خورد و چراغ روشن شد. «بگو پدرسك زمسون آذاشتی اطاق چکه کنه حالا که بهسارداره تموم میشه به فکر درست کردن ناردبون وشيروونی افتادی بدچهود. همینطور داره میازره وبالا میره. از تابسون... بترکی!»
به طبقه دوم رسید.

«زینب چون درو محکم بستی؟»

صدای کلفت همسایه را شنیده بود. خود بخود پرسید «ها؟»

«زینب چون تو خودت دیدی که نردبون را نبرد؟»

«بابام بسوزه! امشب زهله ترك میشم»

«خوب برو به آفات بگو بزه بگیرده. بزه بیسته دیگه. آخه اولش لابد

سروقت شامیان.» او با آقا خانمش در طبقه بالا زندگی می‌کردند

«یا جده سادات! یاد ختر بیغمیرا!»

«حتم میدونی، زینب چون؟»

«قلم خور دیشه.» و همانجا روی پله نشست.

از اطاق، اطاق همسایه طبقه دوم، یکمرد صدا زد:

«باکی حرف میزنی، سکینه؟»

«زینب باجیه، آقا. نقل نردبونه. میگه عمله‌ها شرتوتائی بانردبون تو

شیرووی قایم شدن...»

بعد رویش را به او کرد و باز گفت: «اما من خودم دیدم کسه یکیشون

میرفت بیرون. خودم دیدم... اما نردبون روی کولش نبود.»

باد در بیرون ناله میکرد، می‌غرید. صداهای بوق اتوموبیل و عو و چند

سك و آواز رادیو، درهم، از دور میرسید. اما نزدیکتر، در خیابان مجاور،

اسب درشکه ای نعل‌های خود را به اسفالت می‌کوفت و می‌گذاشت. صدا طنین می‌آورد.

کلفت همسایه دیگر چیزی نکفت و رفت توی يك اطاق تاریك و در را

بست. در راهرو همسایه چراغ روشن نبود. روشنی از راهرو طبقه بالا و از اطاق

همسایه آنجا را نیمه روشن میکرد. روشنی پرمسایه.

«یکیشون بیرون رفت. پدرسك تو بهش خند پستی تو را می‌گن کلفت؟...»

میخواستی ازش بپرسی نردبون کو؟ نردبون. تو شیرووتیه. روشیرووتیه. او تم

پهلوش دراز کشیده.»

چراغ اطاق همسایه خاموش شد. عوعو يك ساك و ناله های بر بیج و تاب باد بگوش میرسید. بی اختیار به بالا نگاه کرد. سایه چوب رختی بسا پرده های متمدد و سر کج که يك کلاه به یکی از آنها آویزان بود روی دیوار کنار بنه ها افتاده بود.

«ای وای!...»

از روی بنه بلند شد. چانه اش میلرزید از بنه ها بالا میرفت. به پائین نگاه کرد. بنه ها در سایه ای کم شده بودند. مثل اینکه موج سیاه وحشت، بنه های پائین را در خود بلعیده باشند و اکنون بالا بیاید. نعره و ناله باد بریده نمیشد.

«یادختر بیغمبر!»

به آخر بنه ها رسید. در مهتابی را باز کرد. ماه، درختهای خیابان و خانه های همسایه را مبهوت و ترسان ساخته بود. سر خود را از چهارچوب در بیرون برد. نفس بساد تند، بصورتش خورد. چهار چشم سرخ و آتشبار پشت کلاهش چسبیده بودند، مثل مته کلاهش را سوراخ میکردند. شنا برده، پشت برگردانده و بسوی اطاقی رفت که زن و شوهر در آن نشسته بودند. زن و شوهر با دم حرف میزدند. در را باز کرد و رفت تو.

شوهر متوجه کلفت شده بود: «چه؟»

زن گفت: «عزا گرفته.»

روی شوهر همچنان به کلفت بود. «پته!»

زن گفت: «دیوانه شده میگه... آخه امروز صاحب خونه آخرش فرستاد ناودون را درست کنن. زینب میگه عمله ها تو شیر و موی قایم شدن که شب بیان پائین دزدی.»

«دکی!»

«منو خفه کرده دیگه. از غروب تا حالا همینطور بدر بره در آورده آخه»

زن! مگر شهر هراته؟»

با التماس گفت: «قربونت برم، خانم جون.»

شوهر گفت: «دکی!»

او با تضرع گفت: «آخه خانم جون، نردبون نه دودننده بره آسهون.»

زن گفت «مگر کری که سکینه گفت رفتن؟»

«خانم جون من خودم دیدم. هوش نیکشون رفت. تازه نردبون هم»

باهش نبود.»

شوهر گفت «حالا میگی چکار کنم؟ سوپامه بخورم؟»

زینب چشمه اش را پائین دوخت. حاشیه قالی دوخط موازی با لبه های سرخ کشیده شده بود. مار بیجها و شکل های بیقواره، يك تصویر آبی رنگ مثل چند دم عقرب پهلوی هم چیده شده، با خال های قرمز، میان این دوخط موازی را

برمیگردند. باد از لای در ناله میکرد عوعو دور افتاده سك، صدای محکم و توم خالی برخورد سم اسبها روی اسفالت، دور و نزدیک میشدند.

زن گفت: «ده! بازم وایساده! آخه میگی چکار کنم؟»

دستگیره در را گرفت و پیچاند. با تردید واضطراب از اطاق خارج شد. صدای شوهر از اطاق بیرون آمد: «شام راهم بیار!» باز هم باید برود توی مطبخ. باز هم باید از روی مہتابی بگذرد. «خدا یا جونم را بگیر. قلم بشکنه. امشب زهله ترك میشم. یاد دختر بیغمبرا»

صدای آنها از اطاق، آهسته بیرون میآمد.

شوهر میگفت «خوب، میترسه بدبخت.» زن میگفت. «بس باشو از ترس بیارش بیرون. دردش سر نبردبونه. بلندشو بیرش پائین از صاحب خونه بیرس نردبونه چطور شده. اما همه خوابیدن.»

او توی دلش می گفت «الاهی! قربونتون برم.»

شوهر میگفت: «شاید هم راست بگه.» دستگیره در صدا کرد و پیچ خورد. در باز شد و شوهر بیرون آمد.

«مگه نکتم شامرا بیار؟ تو چرا خانم رو اذیت میکنی؟ نزد کجا بود؟»

«آقا به خدا...»

«خوب. بسه دیسگه. بیا بریم پائین بیرسیم. از صاحب خونه بیرسیم نردبون کجاس.»

«الاهی قربونتون برم.»

باعجله از بله ها پائین رفتند. از طبقه دوم گذشتند. به راهرو طبقه اول رسیدند. پشت شیشه های در صاحبخانه، تاریکی بود.

شوهر گفت: «همه خوابیدن» و روی دگمه زنك فشار آورد.

خاموشی سنگینی همه جا افتاده بود. باد ایستاده بود. عوعو سك هم شنیده نمیشد. دنیا در انتظار فرورفته بود

«همه خوابیدن. بریم!»

از دور صدای نعل های اسب درشکه در خیابان می پیچید و جلو میآمد. يك اتوموبیل ووره کنان نزدیک میگردد. اسب های درشکه مثل اینکه حالا پشت درخانه سم میکوفتند. نور چراغهای اتوموبیل که خیابان را روشن کرده بود از پشت شیشه های رنگارنگ در کوچه تومیزد و سایه میانداخت. مثل اینکه سد دریای سکوت را شکسته باشند، همه چارا سیل نهره و غوغا پر کرده بود. چراغ صاحب خانه روشن شد. درشکه دور میشد. اتوموبیل رفته بود. باد آرام میگرفت و تنها، از یکی از خانه های نزدیک صدای تلمبه کنار حوض میرسید؛ صدای یکنواخت تلمبه فرسوده ای که پیچ و مهره هایش شل شده باشد و از روی خستگی زده شود. صاحب خانه گفت: «کیه؟» و در را باز کرد.

مرد ریشخند کنان گفت: «اه خودتون! چرا زحمت کشیدین؟ ببخشید. نصف

شب شما به خیر. لابد هنوز خوابتان نبرده بود بله؟»
صاحب‌خانه باخنده بکری و انتظار گفت: «ای... تا اندازه‌ای...»
قلب زینب بسختی میزد.

«ساختموتون در چه حاله؟ تووم نشد؟ خوب، مرسی، میخواستم تشکر کنم امروز برای ناودون فرستاده بودین. میخواستم ببرسم که عمله‌ها نردبون‌را بردن تو ساختمون یا نه؟... آخه این زینب میگه نبردن-و»
«عمله‌ها؟ یکی بیشتر نبود که...»

زینب بعجله واضطراب گفت: «نه آقا. بچده سادات دو نفر بودن، آقا... از خانم پیرسین...»

صاحب‌خانه گفت «یکی بیشتر نبود و من هم به نفر را بیشتر نفر ساده بودم. مگه چه خبر بوده همه اش بیک ناودون آب پس میداد دیگه. دو تا عمله واسه چی؟!»
مرد گفت: «نردبون‌را چکار کردن؟»

صاحب‌خانه گفت: «نمیدانم. گمون میکنم همون بالاس.»
بیرون، باد غوغا اُز سر گرفته بود؛ مثل اینکه بخواند خانه‌ها را از جا بردارد. همه صداهای دنیا پشت در خانه توی هم پیچ میخورند و گرد یکدیگر میگردیدند.

مرد گفت: «خیلی بیخشید، آقای کهنیم. آخه این زینب میگفت نکنه عمله‌ها دزد باشن... خوب، خیلی بیخشید. نارحتون کردم. شب بخیر.»
«چی دزد؟ و باشتاب در را بست.

او گفت: «بدرسک بدجهود.»
مرد گفت: «ساکت باش مزخرف! چرا بمردم بدمیگی؟»

«—»

«خجالت هم خوب چیزیه. اگر مرد که بفهمه، بشنوه، پشودیه؟ باشه، بتوجه؟ مگر عیب؟ احق؟»

از هر طبقه که رد میشدند، چراغ‌ها را خاموش میکرد. طبقه آخر رسیدند. از توی مطبخ صدا می‌آمد. صدای برهم خوردن ظرف‌ها و بشقاب‌ها. در اطاق باز بود و زن در اطاق دیده نمیشد. صدا از توی مطبخ بلند شد:
«خواب بودن؟»

شوهر گفت: «نه. میگه که به نفر بیشتر نبوده و نردبون هم شاید همین بالا باشه.»

او و شوهر وارد مطبخ شدند. شوهر گفت «چرا چراغ خاموشه؟»
زن گفت: «دو سه شب هست که لامپش سوخته. چی گفتی؟ میگه فقط به نفر بوده؟»

او گفت: «آقا بچده سادات دو نفر بودن. نبودن، خانم؟»

زن گفت: «راس می‌گه، من خودم دیدم، دو نفر او مدن بالا.»

او گفت: «ذلیل شده.»

شوهر گفت: «بازم بدگفت! آدم بشو دیگه!»

زن گفت: «مزخرف می‌گه، من خودم دیدم دو نفر او مدن بالا، یکی چیه؟»

شوهر شاهن اش را یکوری بالا انداخت و گفت «صاحبخانه اینچور می‌گه.» و بعد

باز گفت: «این چه وضعه؟ توی این تاریکی، خوب میخواستی لامپ سوخته را عوض

کنی.» و از مطبخ بیرون رفت.

چند لحظه بعد باز گشت:

« ما باز هم لامپ داشتیم، کجاس؟»

زن با کدک زینب شام را در ظرف‌ها آماده کرده بود در سینی جای داده بود.

گفت: «برو بکنار روی میز تا من دستم را بشورم و بیام.»

شوهر گفت: «گفتم لامپ.»

«ها؟ ... آها! روی اشکاف... روی اشکاف لباس... همونجا باید باشه.»

همه از مطبخ بیرون آمدند، از مهتابی گذشتند، مثل اینکه دو چشم سرخ

و پر شعله کنار بشت‌بام، کله‌اش را سوراخ می‌کردند. وارد راه بر شدند. اول

شوهر وارد شد، بعد زینب که سینی خوراک و ظرف‌ها در دستش بود، بعد زن. سینی را

روی میز گذاشت و شروع کرد به چیدن ظرف‌ها و قاشق و چنگال‌ها روی میز. شوهر

از اطاق خارج شد. زن کنار میز نشست، او هم ظرف‌ها را مرتب کرد و بگوشه

اطاق رفت.

عوض سگ‌ها و خش‌نش درختها بریده نمیشد یک مرغ حق ناله میکرد. صدای

شوهر از بیرون بلند شد: «این نردبون... بیای این هم نردبون که مارا خفه کردین!»

باد زوزه کشان از لای درها ترمی آمد و برده‌ها را تکان میداد. زن از جا

جست و بطرف در رفت و برگشت. باو نگاه افکنده آمد و دست او را گرفت و از

اطاق بیرون برد. نور تندی از مطبخ بیرون می‌آمد و کناره دیوار مهتابی را از

سایه بیرون می‌آورد. نردبان پهلو پهلو دیوار گذاشته بود و سایه پله‌هایش

روی دیوار، تکان می‌خورد.

زن روی مهتابی بود. اما او همچنان در راهرو مانده بود و از آنجا به بیرون

خیره شده بود.

مرد گفت: «خود زینب کجاس؟»

چراغ برق مطبخ روشن بود و تکان می‌خورد. نردبان آرام و بهت زده در

کنار دیوار مهتابی دراز کشیده بود و سایه پله‌هایش جلو و عقب می‌رفت. زندگی

او کز کرده و خشک شده کنار دیوار مهتابی افتاده بود. ترس همه جان او را میکشید

و خود در کنار او، روی دیوار مهتابی جلو و عقب می‌رفت.

مرد گفت: «بس خودش کو؟»

زن باو نگاه کرد و گفت: «خوب، بیاد یگه! .. اینهم نردبون که جونم را

بالا آوردی!»

زن با شوهرش از مهتابی، از جلو نردبان گذشتند و وارد راهرو گردیدند. مرد روگرداند و گفت: «حالا دیگه آروم میگیری؟»
بعد در اطاق را باز کردند و رفتند و در را بستند. او همچنان به نردبان خیره مانده بود. سایه پله ها پس و پیش میشد و ماه روی خانه های اطراف، روی برگهای درختان خیابان و میان گنبد سرد آسمان نور میافشاند.
همه چیز آرام گرفته بود. همه چیز خاموش و بی حرکت شده بود. مرغ حق از درختهای نزدیک بال گرفته بود و از میان آسمان و تکه های ابر گرفته در ماهتاب، بسوی دوردست پراسرار پرزده بود. سایه ها نیز برجای خویش مانده بودند. او همچنان به نردبان فرسوده و مستعمل، به زندگی مکتبده و در راه دیگران تباه و ساینده شده خویش و به، سایه های بی رفتار، به باقیمانده خویش، به آنچه و نداشتنی های خویش، به آنچه که از وجودش کنده شده و در کنار وجودش نقش زمین شده بود، نگاه میکرد...

زن صدایش میزد. به خود آمد و بسوی اطاق رفت. در را باز کرد و داخل شد و برجای ایستاد.

«اینهارا جمع کن.»

ظرف ها را از روی میز جمع کرد و بعد خم شد و از روی زمین سینی را برداشت و ظرف ها را در آن گذاشت و با خود از اطاق بیرون برسد. روی مهتابی آمد. نردبان همچنان فرسوده و بی کاره در گوشه خود افتاده بود. به تندی و با علاقه بریده شده ای، از مهتابی گذشت و با به درون مطبخ نهاد. از بیرون تنها صدای خش خش درختها بگوش میرسید.

* * *

زن مسواک را از لیوان در آورد و تکان داد و لیوان آب را خالی کرد. آب کثیف مخلوط با کف خم بردندان و اثر خون، توی دستشویی بیچ خورد و فرورفت. «دیر شده. حوصله ندارم زلفهام را برس بزنم. سنجاق ها را در میسارم. همین دیگه بسه. نه. دیر شده. چرا امشب دیر اومده؟» و بعد بانند گفت: «نمیخواهی؟»

«آه!»

«دیرم. تو دیر آمدی امشب.» و به اطاق پهلو رفت.

«چرا، میخواهم.»

چراغ اطاق مجاور روشن شد. زن بطرف رختخواب رفت. لجناف را عقب زد. پنجره را باز کرد. مهتاب دنیا را خواب کرده بود. نفس عمیق کشید. رفت توی رختخواب. «وقتی خوابیدی پنجره را ببند. نصف شب سرد میشه.»

«من همین حالا میخواهم.»

«خوب.»

شوهر نزدیک پنجره آمد: «انقدر هم دیر نیس. تازه ساعت یازده و بیست

«به دقه پیش چه بادی میومند!»

«اهان» و چراغ را خاموش کرد. نور چراغ مطبخ از پشت شیشه های در اطاق، تو میآمد. صدای سبکی از توی سقف به زحمت بگوش مرد رسید. هیکل مرد از میان نیمه تاریکی گذشت و پنجره را بست و درون رختخواب خود رفت: «شب به خیر!»

زن گفت: «شب بخیر» يك لبطه هیچ از ذهنش نگذشت. آنگاه در کله اش، صدای بای فکر، طنین افکند. «هیچده تومن و سه تومن و چهار هزار میشه بیست... بیست و يك تومن و چهار هزار. بگیر بیست و دو. باقی میمونه سی و هشت... نه، بیست و هشت تومن. بیست و هفت تومن و شش هزار. درسته. خوب. تاسه روز دیگه میمونه. امروز هم بیست و یکم بود. نه روز دیگه. پنجاه تومن میمونه و شش روز. میرسه اه! چراغ که هنوز روشنه. چرا نمیره بخوابه؟ چرا نمیبخوابه؟ اماراست میگه.» و در اندیشه فرورفت:

دو نفر نردبان را بالا می آورند. یکی سر نردبان را گرفته و یکی هم دنبال آنرا - یکی از آنها با صورت آفتاب خورده ولای کم رنگ چین های پوست. چهل ساله است؟ با کلاه نمدی لبه چرکین. همچو که درخم پله نردبان را چرخ دادند، بالا آمدند. باو سلام میکنند. دیگری جوان است. بیست سال دارد؟ «اوه، چه باره پوره!» با وصله های ناچور روی شلوارش. روی نیم تنه اش. نردبان را می آورند. دو نفر. دو نفر. «علی میگه صاب خونه گفته یکی. صاب خونه غلط میکنه. یکی؟» دو نفر. «آها! چراغ رو خاموش کرد. بد بخت خسته س. یکی؟ دو نفر خودم دیدم دو نفر.» پیره مرد نفس میزند و پائین میرود. دستش را روی پیشانی اش میکشد و پائین میرود. تنهاست. «لابد اون هم دستش بنده تو این کار. آما!» آهسته از پله ها پائین میرود. «چه موش مرده! چرا من نفهمیدم؟ چرا همون وقت نفهمیدم!» تنها پائین میرود. «پس اون یکی دیگه؟ اوه!» کلاه نمدی لبه چرکین. قد کوتاه. ریش سفید و خاکستری. «لابد باهم شریکن. نردبون رو هم نبردن برای اینکه ازش پائین برن. برن تو ساخنون. اما تنها رفت. اوه! قلندر باره پوره.» وصله های روی شلوارش. و روی نیم تنه اش «اون کجاس!» و ترسان و بلند شوهر خود را صدا زد: «علی! علی!»

شوهر سراسیمه از خواب جست: «چی؟ چی؟»

«ایوای! علی چون میترسم. مرد که دزد.»

شوهر مثل اینکه می خواهد چیزی را از خود دور کند گفت: «زهر مار!»

«علی چون قربونت برم. خردم دیدم که دو نفر بودن. یکیشون هم بیشتر

بیرون نرفت.»

«چرا بزت میگی؟»

«بهرگ تو. یکیشون بیشتر نرفته.»

اون پیر مرده رفتش .
اطاق در تاریکی و خاموشی فرو بود . اما بیرون ، برگهای درخت‌ها بهم
میخورد و باد ناله میکرد .

« میگم بمرک تو ، باور کن . نردبون را هم نبردن برای اینته که ازش
بره پائین . »

« آخه حالا کدوم جهنم قائم شده ؟ سچی ؟ احقق ؟ نردبونو که دیدی
کوتاهه . مگه ندیدیش ؟ از سه طبقه عمارت که همیشه با این نردبون رفقت
پائین . »

زن جواب نداد . کمی خاموش ماند . راست میگوید . نردبان که بلند
نیست . فقط یکی پائین میرفت . قد کوتاه و کلاه نمدی . « من خودیم دینم ، دو
نفر بودند . فقط پیره رفت . همه میکنن فقط یکی رفت وهمه دیدن که دو نفر
اومدن . » بعد بلند گفت : « علی جون . . . بچون تو دو نفر بودن و یکی شون
بیشتر رفت . »

« حالا میگی چکار کنم ؟ سوبله بخورم . »
صدائی از سقف میآمد . هر دو ساکت ماندند . مسلمانا از سقف صدائی
آمده بود .

شوهر گفت : « این - - »

« عیس ! »

صدای تکرار شده بود . حتما از سقف آمده بود . از آن طرف سقف .
از زیر شیروانی . بیرون ، باد افسارگسیخته به درودیوار میخورد و نمره میزد .
« احقق ! این صدای کفتره . صد بار این صدا رو شنیدی و صد باره که
بهت گفتم صدای کفتر توی شیروانیست . »

باد پیچ و تاب میخورد

زن زد زیر گریه . شوهر خشمناک ، زهر خندی زد : « خوب ، میگی چه

کار کنم ؟ »

باز صدا از سقف بلند شد . زن ناله کنان گریه میکرد . « کبوتر که این
صدارا نداره . کبوتر که شبها میخوابه . کبوتر . اوه ! کبوترها از اورم کردهن »
با لباس وصله خورده اش « تکان میخوره و کبوترها ازش رم میکنند . اهان .
هستش . » بعد به تندی بلندگفت « لابد تو شیروانیه . حتما این صدای اونه . »
« عجب مسخره ای در آوردن ها ! » و در رختخواب نشست « میگی نصف
شبی بلند شم برم تو سقف ؟ راستی که . . . » و از تخت خواب پائین آمد .

• • •

از بیرون ، تنها خش خش ملایم درختها بگوش میرسید . زینیه فکر میکرد « ظرفها
باشه برای فردا صبح . نمی تو تم . حوصله اش روندارم . » اصلا حوصله فکر کردن را
هم نداشت . مثل اینکه اراده اش را بریده باشند . هرکاتش خود بخود بسجود .

وجودش مکیده شده بود. مثل انار مکیده نومی صندوق ذباله، دور افتاده و خشک. ظرف ها را بگذار. عجله کن، نفرین کن. آهسته و بی‌معنی چرخ می‌زن چراغ نفتی را به هنوز میسوزد فوت کن. یک قدم از مطبخ بیرون بگذار. برگرد و کلید چراغ برق را بیجان. دنیا خالی و خاموش و مهتابی رنگ بود. گذشته + تند و افزنده کرد او را می‌گرفت. گذشته، به نیروی اثر بریده رنگی ها و سردی ها، یاد پشت بام خانه خودشان را برایش می‌آورد:

سرو های قبرستان از پشت بام، آن طرف تر پشت بامهای گاه گلی و رنگ بریده دیگر، پیدا بود. میان خانه خودشان و قبرستان دو گلدسته از هر چیز بلندتر دیده میشد. گلدسته ها بلند و محکم از میان هر چیز بیرون آمده و بر هر چیز تسلط داشتند صدائی که از میان آنها بر می‌خاست! چه زیبا بود! هرگز نشد که بالای آنها برود و لذت دنیا را بچشد. نشد که راز بالا رفتن از پله های آنرا پیدا کند. در میان این راز بلند و مسلط چه نهفته است؟

از میان قبرستان، خانه خویش را نمیتوانست از خانه های دیگر باز بیند. اما از قبرستان نیز گلدسته بالاتر از هر چیز ایستاده بود. قبر های فرسوده سقا ها که دهشاهی می‌گرفتند و مشك آبشان را روی قبر ها خالی می‌کردند. برا، مرده ها - ؟ - رو روک، تاق تاق، اوه؟ و بچه ها که لای قفسر ها می‌دویدند. و آباد کهایشان که بالای قبر ها بالا و پائین می‌شد و خرو و شک قندی قرمز رنگ که چوب جارو تویش کرده بودند.

و بعد مثل اینکه دنیا ایستاده باشد. چند لحظه خاطر اتش غافل و محو و بیحرکت ماندند. در میان اطلاق مدت ها بود که ایستاده بود. «اوه، بد بخت تورا؟ نزد بون که - خاک بر سر - سه قدمی مطبخ رو زمین افتاده بود. چرا همینطور و ایستاده ای؟ کلید چراغ را بچرخون. هوه!» به لحاف خویش نظر نکنند. سرب می رنگ تر، چرک. بعد خودش را میدید که هفته ای دو بار ملاقه دیگران را میشوید. سالهای گذشته اش پشت سر هم ایستاده بودند. همه محو و همه بی ملاقه و یک لحاف چرک و چلم روی همه کشیده شده بود. «بگیر بخواب. چه خسته ای! اوف! مثل سگ. مثل یابوی عساری. هون، اینها باهات خوبن.» آن روز که آن قوری قشنگ را شکست و کتک خورد. چه کتک مفتی! «میخواستی بدکار نکنی. میخواستی نشکستیش. بگیر بخواب. هیچ، چراغ را خاموش نکردی. حالا بگیر بخواب. غلت بزنی، دستت را بگذار زیر سر. نه، ناراحتی. ها، ایچور خوبتره.» یاد مهتاب روی بالکن و گلدسته ها، در ذهنش افتاد. گلدسته ها، گلدسته ها.

چشمهانش باز بود اما آنچه را میدید، با چشم نمیدید. مثل اینکه هر چه میدید از تاریکی اطلاق میدید اما در میان استخوانهای کله خویش میدید آنچه که با چشم میدید تاریکی بود. اما پشت این تاریکی را با پشت چشم خود میدید. پشت تاریکی، همه چیز در هم و گچی بود و صدای یکسر و ملایمی میداد همه

چیز درهم و آشفته ناهنجار و لیز بود. گویی همه چیز از يك سرازیری به پایین سر بخورد و ناگهان بالا بیاید. بعد از رفتن باز بماند و باز در در سرازیری بیفتد. اکنون مثل اینکه چیزی بخواند از میان ژرفای سبز رنگ دریائی بیرون آید و او نگذارد. میکوشید دهلین خاطرۀ خود را مسدود کند. میخواست بخوابد. شعور کور بیرون آمدنی را درک میکرد و از همین بود که رنج میبرد. در میان پای کوبی ها و تقلائی یاد بود های مبهم و درهم یک چیز مشخص بود و از دیدن آن بود که برهیز میکرد. اکنون توجهش گرد این نقطۀ کور، نقطه ای که خودش در کور کردن آن اصرار داشت تمرکز مییافت و آنرا روشن می کرد: یک لوطی عنبر خود را میرقصاند. بازیگرهای کلیمی خود را رنگ زده بودند و لباس های عجیب بر تن داشتند. و اینک میکوشید که بقیۀ یاد بود های خود را با این رنگها ورقص ها بیوشاند. یک رقص گیلاس عربی روی پیشانی خود گذاشته بود و میرقصید. بعد از آنها پشت اطلاق عروس جمع شدند. او، دختر کفالت پانزده ساله، دلت میخواست داخل حجله را ببیند. دستمال که بیرون افتاد زنها شیون کشیدند. و حالا او میخواست همه چیز را در این صدا گم کند. میخواست با این صداها همه چیز را بیوشاند. «استغفرالله». انگار میتوانست صدا را شدت دهد! «لعنت بر شیطان». اما چشمهایش روی این چیز مشخص کوفته شده بود. همه آن چیز روشن شده بود و دیگر خودش، خودش را بسوی این چیز مشخص میکشاند. میدید که فردای آن شب از خستگی روی دشتک هایی که توی یک اطلاق انبار شده است افتاده و از گرمای بعد از ظهر تابستان، با همه خستگی شوایش نمیبرد. اینک کوشش محقری میکرد تا همه چیز را فراموش کند اما همه چیز در شعورش افتاده بود. و میدید که پسر ارباب در اطلاق را باز میکند و خود را روی او میافکند. لب او را میبوسد. و او برای اولین بار نفس تند و پر شهوت یک مرد را روی صورت خویش و در بیرون از ذهن و کنج کای خویش در مییابد. حالا نمیدانست که در آن زمان چه فکر میکرده است. نمیدانست که تا چه اندازه هم میخواسته است. دستمال. با آن لکه خون. و همین خون بود که او را ترساند.

و خودش خندۀ تلخی زد. اما ناگهان بر خود لرزید. گناه، سال های درازی را که در میان بود طری کرد و مانند سایه ای بزرگ روی شعورش افتاد گناه او اگر هم گناه بود، گناه بیعاضل و ناتمامی بود. دیگران نگذاشته بودند که حاصل دهد و بانجام برسد. اکنون بخاطر میآورد که در همان لحظه دختر های مهمان بالا آمده بودند و هنگامی که پسر ارباب و او را در اطلاق دیده بودند زده بودند زیر خنده. خوشی خواسته و ناخواسته او را گرفته بودند و مسخره اش کرده بودند. او راهو کرده بودند. و چندی نگذشت که آنجا را ترک کرد. و لذت نفس گرم مرد برای او در همانجا تمام شد.

آنکاه نخستگی، اعصابش را کرخ کرد. خود را سرد و خالی یافت. چند لحظه گیج ماند و هیچ چیز از ذهنش نگذشت. بعد، یکبار دیگر، خنده های بست و

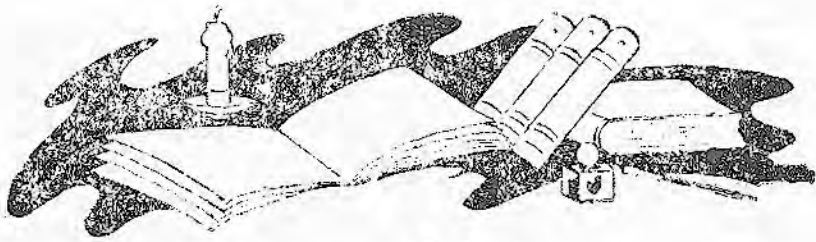
برمدعای دختر های مهمان اورا لرزاند . آنها را ناجنس و بتیاره خواند . مثل سکیته که به خاک گروه ای هم میخندد .

«سکیته به او هم خندید . او! ایوای او!»

مثل اینکه فکرش به جاتی پیسییده باشد و او بخواهد آنرا در بیاورد .
 «او؟» دوفر را می‌دید؛ بعد نردبان را بیاد آورد و لحظه ای گیج ماند . دوفر هر کدام يك سر نردبان را گرفته اند و می‌گویند یا الله و دوفرند و از پله‌ها پائین می‌آیند . حالا می‌خواست باور نکند ؛ باور نکند که دیگر خبری هست . خواستن او در فکر او نبود . اما روی همه چیزش سایه انداخته بود . امدونفر بالا می‌آیند و او می‌گوید بیایند بالا . بعد خودش میرود پائین . کمرکش پله ها خودش را به دیوار می‌چسباند تا آنها رد شوند . دو نفر بودند و بعد رفت بیرون . «وقتی که اومدم ...» و کاسه ماست هم در دستش بود . «... تنها یکیشون پائین میرفت .» کارگر جوان از پله ها پائین می‌آید . موهای سیاه روی پیشانیش ول شده . بسا لبهای درشت ... و چشمهایش . سکیته سر پله ها باو میخندد «بتیاره پدرسک !» جوان تنها پائین میرفت . «ای وای! زیر درختها توسایه کشیک میکشه .» نردبان از ذهنش گم شد و آرامش اورا نیز با خود برد «ای وای! خدا! چه بادی میاد! زهله ترك میشم . چه بادی ! امشب دنیا خراب میشه .» در ذهنش همه چیز پیچ می‌خورد . «هسن ؟ رفتن؟» همه چیز گرد هم می‌گردید . «هوه ازلم می‌تر که !» باد در بیرون فریاد بر میداشت . زینب ناگهان صدائی شنید ، صدائی از روی مهتابی . سرش را زیر لعاف کرد . اما دنیا را دیگر غوغا و فریاد پر کرده بود . باد صدای میهم و گمشده را از ته دنیا جمع میکرد و با خود میکشاند . صدای تنهایی ، صدای وحشت ، صدای تاریکی ، صدای قطره های آب که در غار دور دست کوهسارها فروچکند و متلوق نیمه حیوانی را برهاند . صدای رعدی که درختان برق زده را بلرزاند و گله های انسانی را درهم انگیزد؛ صدای درنده ای که زیر آسمان ابر گرفته و تیره شب در پیچند و آفریده ترسیده ای را بگریزند همه را باد از سینه اعصار گذشته میکند و با خود میکشاند .

گوتی سیاه گورکن ها با هم کلنگ بر زمین می‌کوبند . یا چنانکه هر چه مار و عقرب در دنیا است به عربده درآمده باشند ، سم هزار اسب تکاور روی جاده های سخت گردنه ها کوبیده میشد و در دل سنگستانهای وحشی غریب می‌افکند صدا زندگیش را می‌مکید . بی اختیار سرش را از زیر لعاف بیرون آورد . دندانهایش را که از روی لب برداشت ، خون ، تند راه افتاد . به پنجره ای که روی مهتابی باز میشد ، ناچار نگاه افکند . میشنید که گورکن ها کلنگ بر کاسه سرش میکوبند تا مرده ها را در کله اش خاك کنند . در نور ماه ، پشت پنجره . مثل هیكلی روی نردبان بود . زینب از رختخواب بیرون جست و بسوی دروید . مثل اینکه باران مرده های در کفن پیچیده از بالای گلدسته ها روی سرش می‌ریزد کفن مرده ها توی دست و پایش گیر میکرد . نمره زنان دورا باز کرد و خود را بیرون ، توی راهرو انداخت .

و مردشتا بزده و هر اسان نردبان را رها کرد و از روی مهتابی ، توی راهرو آمد



کتابهای نو

کارخانه مطلق سازی

اثر: کارل چاپک
ترجمه: حسن قائمیان
با مقدمه صادق هدایت
در ۱۷۰ صفحه - از انتشارات بنگاه
مطبوعاتی سپهر

با سایر مواد باقی نماند. این از بین رفتن کامل ماده یعنی از بین رفتن قیودی که «مطلق» زاد در درون خود نگاه میداشته سبب می شود که «مطلق» با همه قدرت خود آزاد شود. شیرین کاریها و مسخره گیهای همین «مطلق» آزاد شده است که سر تاسر کتاب را اشغال کرده.

کارل چاپک نویسنده معاصر چک، دنبال این «مطلق» از بند گسیخته به همه جا رفته و صحنه های مختلفی را بروی «مطلق» باز کرده و تغییرات فاحشی را که وجود «مطلق» در همه وجهه های زندگی سیاسی و اقتصادی و علمی جهان بوجود آورده بررسی میکند. و درین میان با ریزه کاریهای گوناگون در بعضی موارد (بخصوص در ثلث آخر کتاب) خسته کننده و یکنواخت می شود قدرت قلم خود و وسعت نظر خویش را نشان داده است.

کتاب «کارخانه مطلق سازی» شاید اولین اثر بزرگی است که بصورت کتابی جداگانه ازین نویسنده چکسلواک در زبان فارسی منتشر می شود. آقای قائمیان باین وسیله خواسته اند در پیچه جدیدی از ادبیات اروپائی بروی مردم فارسی زبان مملکت ما باز کنند. در ترجمه کتاب پیدا است که دقت فراوان بکار رفته و غلط چایی نیز در آن نادرست.

آقای هدایت در مقدمه ای که بر این کتاب نوشته اند نویسنده آنرا اینطور معرفی کرده اند: «این نویسنده به حقایق ساده ای که به سود زندگی باشد و همدردی با توده های گمنام، می پردازد و از بلند پروازی و کشف حقیقت مطلق و هدف های غول آسا گریزان است. بهمین مناسبت آنچه که بر مدعا و منظور استفاده جنوائی و عوام فریبی است در نوشته هایش بیرحمانه مورد طعن و طنز قرار می گیرد.»

در سر تاسر این کتاب جز این چیزی بچشم نمی خورد. کتاب، داستان خود سر بها و خرابکاریها و هرزه گردیهای «مطلق» بی بند و باری است که در اثر پیدا شدن وسیله معدوم کردن ماده آزادی یافته و بصورت وحشتناکی همه جای جهان را پر کرده و سیاهیها و تبااهیها بار آورده. مهندسی ماشینی با اسم «کربوراتور» اختراع کرده و وسیله آن توانسته ماده را خوب بسوزاند، بطوریکه چیزی از آن (بصورت خاک گستر یا گازهای مختلف و

انتشار يك كتاب صدرهقتاد صفحه ای با دقت در چاپ و صحافی آن در شرایط امروز کار آسانی نیست و بنگاه مطبوعاتی صیبر که توانسته است از عهده این کار بر آید بی شک در کار خود بادشوارپهای زیادی رو برو بوده است. با اطمینان کامل می توان گفت که خوانندگان مجله مردم از مطالعه این کتاب غفلت نخواهند ورزید.

ج. آ.

خانواده و دولت

از: انگلش

ترجمه و تلخیص: احمد قاسمی
در ۷۲ صفحه - بایک غلط نامه سه
صفحه ای - ۱۲ ریال

با انتشار این کتاب یکی دیگر از متون اصلی مارکسیسم در زبان فارسی منتشر شده است و آقای قاسمی که همیشه در بحث های دقیق اجتماعی مهارت خود را نشان داده اند با این وسیله خدمت دیگری کرده اند. ولی گویا «تلخیص» چنین کتابهای اصولی و جالب توجهی که شاید هر جمله آن سندی و ملائمی خواهد بود مناسب نباشد. اگر این کتاب چندبار ترجمه شده و نشر یافته بود می شد برای ایجاد سهولت های بیشتری در مطالعه آن به تلخیص آن اقدام کرد.

دقتی که انگلش درین کتاب خود بکار برده حیرت آور است. فهم کتاب دشوار است و شاید آقای قاسمی بهمین علت و برای قابل فهم تر کردن آن، اقدام به تلخیص آن کرده باشند. مباحث دقیق این کتاب - تحول خانواده ها - ارتباط جنس تر و ماده و شرایط آن - موجودیات تشکیل دولت و غیره... مسائل جالبی است که برای هر محققی گرچه

با اصول مارکسیسم نیز معتقد نباشد. برآز فایده است این اثر انگلش کتابی است کاملاً علمی و دقیق و از هر گونه توصیفی نیاز. و همه رفقای ما باید آنرا بدقت و دوسه بار بخوانند و درست درک کنند.

متأسفانه وضع بدستاپ کتاب مانع ازین است که دقت کامل خواننده را کلاً جلب کند. در چاپهای بعد امید است که ترجمه کامل کتاب با چاپی بهتر از وضع موجود در دسترس خوانندگان قرار داده شود.

ج. آ.

ندای وجدان

اثر اشرف تمولیک - ترجمه
مجدد سعیدی

۱۴۲ صفحه بقطع بستی -
۳۰ ریال ناشر: کانونت
معرفت .

با انتشار «ندای وجدان» يك اثر دیگر از رمانهای زوایک بفارسی افزوده میشود .

در این کتاب آنجا که صحبت از جنک میشود زوایک می نویسد: «در نظر شخصی که در جبهه بوده گناه مرگ فرد بشری را بگردن داشتن دیگر قبضی ندارد». زیرا در میدان جنک جرم خصوصی در جرم عمومی مستهلك میشود» این جمله سخن «چارلی چاپلین» را بخاطر می آورد که می گوید «جنک جنایت فردی است که هزاران بار بزرگتر شده و قبیح آن از میان رفته است». زوایک در این کتاب معتقد است که توده های مردم علی رغم میل باطنی خود بجنک کشانده میشوند .

است و مترجم از فرانسه آنرا به «درد مانور» ترجمه میکند. ایرادهای وارد به مترجم کوچک و چشم پوشیدنی است مثلا تمبیر «هلوی پوست کنده» برای بازوی یکدختر مناسب نیست و اروپائی چنین تشبیهی نمیکند و همچنین «در کنار صمغ نشستن» در مورد بکرز تازه آشنا خیلی شرفی مآب است.

کتاب را کانون معرفت بطرز خوبی چاپ کرده است و پس از تصحیح اغلاط مندرج در صفحه اول (که بهتر بود روی یک ورق جداگانه و منفصل از کتاب چاپ میشد) اغلاط معدود و کوچکی باقی میماند که خواننده خود متوجه می شود.

ح- منتظم

ندای وجدان برده ای از روحیات یک افسر اطریشی است در قبال يك دختر افلیج که او را دوست میداشته است. این افسر با تصور خود دختر را تلف میکند. فقط جنگ بداد او می رسد و «جنایت خصوصی» او در «جنایت عمومی» مستهلك میشود.

در این کتاب هم، وقایع خیلی طبیعی جریان مییابد و نویسنده با مهارت تمام چندین صحنه تعلیل روحی را برای خواننده ترسیم میکند.

مترجم، که می توان گفت خوب از عهده ترجمه برآمده اند گویا کتاب را از متن اصلی آلمانی ترجمه کرده اند زیرا (والس) را (والتر) نوشته اند و در جای دیگر «داء المانور» بکار برده اند که ظاهرا ترجمه Nan.-schmerz

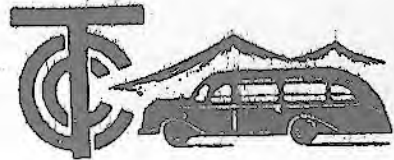
این اشتباهات چاپی را در همین شماره اصلاح کنید

صفحات	صفحات	سطر ۲۴	صفحه ۱۱
بدادت	ندادت	« ۲۵	« ۱۸
بی گره	بی گریه	« ۱۷	« ۱۹
دو	در	« ۱۷	« ۲۱
لمس می کرد	له می کرد	« ۲۴	« ۲۱
وارفت	دارفت	« ۳۴	« ۲۱
سواد	سوار	« ۱۰	« ۲۲
بیشایش را	بیشایش	« ۲۰	« ۲۲

نمایندگان ما در شهرستانها

اصفهان	آقای یدالله صادقی	سنندج	بنگاه فرهنگ
بابل	آقای حسین مخلوجی	شیراز	بخش مطبوعات کشور
بندرعباس	آقای رستگار	قزوین	بنگاه فرهنگی ایران
بندر جاسک	آقای مرشدزاده	کرمان	آقای توحیدی
بروجرد	بنگاه. توزیع جراید	کرمانشاه	« گردن‌بان و مجتبی کرمی
تبریز	بنگاه مطبوعاتی چمن آراه	گرگان	« مهدی باقری
جام	کتاب فروشی حافظ	مشهد	بنگاه مطبوعاتی برومند
رشت	آقای هوشمند	همدان	آقای جواد آذرمهر
زاهدان	برادران مجتبائی	یزد	« ضیاء‌الدین دهشیری
ساری	بنگاه مطبوعاتی فردوسی		

بنگاه مسافر بری ت ت ت با اینگه
 اخیراً رقابتهای زیادی با او میشود ممدالک اتوکار
 های ۱۶ نفری و مبلی او همیشه باظرفیت کامل
 حرکت مینماید



برای مزید استحضار مسافریین محترم
 برنامه جدید اتوکارها بشرح زیر تبیین گردیده
 است .

اصفهان	همه روزه غیر از جمعه	رشت و پهلوی	همه روزه غیر از جمعه
رامسر	دوشنبه و پنجشنبه	تبریز	یکشنبه و سه شنبه و پنجشنبه
شیراز	یکشنبه و سه شنبه و پنجشنبه	مشهد	شنبه و دوشنبه و چهارشنبه
کرمان	یکشنبه	یزد	یکشنبه و چهارشنبه
همدان	یکشنبه و چهارشنبه	بفاداد	چهارشنبه

برای خرید بلیت یا هر گونه اطلاعاتی در تهران به بنگاه ت ت ت چهار راه یوسف آباد
 تلفون ۵۱۲۳ و یا شرکت سهامی ایران تور خیابان سعدی تلفون ۴۷۹۹ و باشبه ایران تور
 بهارستان تلفون ۹۰۶۹ و در شهرستانها بنمایندگی شرکت ایران تور مراجعه فرمائید .

ما راحتی شمارا در مسافرت تضمین مینمائیم

کارخانه مطلق سازی

تر ۱۷۰ صفحه - از انتشارات

بنگاه مطبوعاتی سپهر

خیابان کاخ - تهران

اثر: کارل چاپک

ترجمه حسن فانیان

بامقدمه صادق هدایت

مار کسیدیسیم و ایده آلیسیم جدید

بامقدمه احسان طبری

ترجمه داود نوروزی

بزودی منتشر می شود - از انتشارات کتابفروشی آرش رحیمی

از رنجی که میبیریم

مجموعه داستان

جلال آل احمد

در ۱۰۶ صفحه - ۱۰ ریال

در ولایات از نمایندگان مجله مردم بخواهید



انتشارات آبان

قیمت ۶۰ ریال

مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران بازارچه کتاب

